

一弦

سرشناسه	:	جلالی، سید محمدعلی، ۱۳۶۷ -
عنوان و نام پدیدآور	:	چند لحظه زندگی: لحظه هدایت/ سید محمدعلی جلالی تولید: خانواده هنری تبلیغی عقیق.
مشخصات نشر	:	تهران: سازمان چاپ و انتشارات اوقاف، فروردین ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:	۱۲۰ ص: (رنگی)؛ ۱۶*۱۶ س. م.
فروست	:	چند لحظه زندگی/ سرپرست نویسندگان: سید محمدعلی جلالی؛ ۴.
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۴۲۲-۹۱۰-۷
وضعیت فهرست نویسی	:	فیپا
یادداشت	:	کتابنامه.
یادداشت	:	نمایه.
عنوان دیگر	:	چند روایت داستانی کوتاه پیرامون امر به معروف و نهی از منکر
موضوع	:	سبک زندگی اسلامی
موضوع	:	روایت های داستانی فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	سبک زندگی -- قرآن -- روایات معصومین -- امر به معروف و نهی از منکر
شناسه افزوده	:	اسلامی، محمد، ۱۳۶۴ - سلیمانی، فاطمه ۱۳۷۰ -
شناسه افزوده	:	خانواده هنری تبلیغی عقیق
شناسه افزوده	:	مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه
رده بندی کنگره	:	ک/۵۳ BP
رده بندی دیویی	:	۲۹۷/۹۸
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۵۶۷۱۳۸



خانواده هنری تبلیغی
عقیق



مسابقات بین المللی قرآن کریم / ایران
Course of International Competitions of Holy Quran



سازمان اوقاف و امور خیریه
مرکز امور قرآنی

چند لحظه زندگی | لحظه هدایت | کتاب چهارم | امر به معروف و نهی از منکر

تنظیم و نشر: مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه

تولید: خانواده هنری تبلیغی عقیق

سرپرست نویسندگان: سید محمد علی جلالی

نویسنده: فاطمه سلیمانی، محمد اسلامی

مشاور فنی و محتوایی: امین سعادت، سید محمد علی مسعودی

طراحی جلد: نسرین احمدی نبی

طراحی نشان و عنوان: زهرا مودتی

گرافیک داخلی: مریم سادات منصوری

صفحه آرای: محمدحسن نظری

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات سازمان اوقاف و امور خیریه

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۶

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۲۲-۹۱۰-۷

تهران، خیابان حافظ، خیابان نوفل لوشاتو، خیابان هانری کربن، خیابان شهید هاشمی فر،

مرکز امور قرآنی سازمان اوقاف و امور خیریه.

تلفن: ۰۲۱-۶۴۸۷۱۶۵

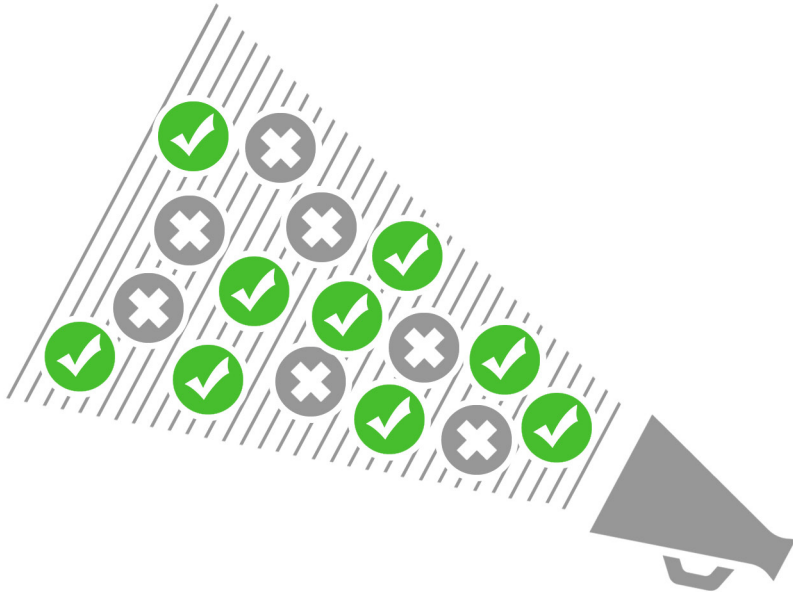
وب سایت: www.quraniran.ir

پست الکترونیک: info@quraniran.ir

فهرس ————— ت

۹		نشانه ها		لحظهٔ اول
۱۳		پیرمرد		لحظهٔ دوم
۱۷		مهربان تراز مادر		لحظهٔ سوم
۲۱		چراغ قرمز		لحظهٔ چهارم
۲۵		معلم زبان		لحظهٔ پنجم
۲۹		کابوس آتش		لحظهٔ ششم
۳۳		بیماری مسری		لحظهٔ هفتم
۳۷		بیکار		لحظهٔ هشتم
۴۱		آدرس		لحظهٔ نهم
۴۵		بی خوابی		لحظهٔ دهم
۴۹		قهوهٔ سرد		لحظهٔ یازدهم
۵۳		یک مزرعه برکت		لحظهٔ دوازدهم
۵۷		آه		لحظهٔ سیزدهم
۶۱		معاینه		لحظهٔ چهاردهم

۶۵		دلِ قرص		لحظهٔ پانزدهم
۶۹		کنار تنور		لحظهٔ شانزدهم
۷۳		جهیزیۀ آبرومند		لحظهٔ هفدهم
۷۷		رکعت دوم		لحظهٔ هجدهم
۸۱		برای اولین بار		لحظهٔ نوزدهم
۸۵		پک عمیق		لحظهٔ بیستم
۸۹		پشت دیوار همسایه		لحظهٔ بیست و یکم
۹۳		آرامش نگاه		لحظهٔ بیست و دوم
۹۷		راه		لحظهٔ بیست و سوم
۱۰۱		پدر بزرگ		لحظهٔ بیست و چهارم
۱۰۵		یک نگاه		لحظهٔ بیست و پنجم
۱۰۹		مثل روزهای دیگر		لحظهٔ بیست و ششم
۱۱۳		حس تلخ		لحظهٔ بیست و هفتم
۱۱۷		لحظهٔ هدایت		لحظهٔ بیست و هشتم



بایدازمیان شما،
گنجی دعوت بہ نیکی و اوم بہ معروف و نھی از سترگ نند!

سورہ آل عمران، آیہ ۱۰۴

لحوظ ہیرت

بیشکسواز خاواوہ پیر عتیق

عقیق، نشانہ مؤمن است.

مقدمه

انسان در طول شبانه‌روز در مکان‌هایی قرار می‌گیرد که ممکن است برای چند دقیقه و گاهی بیشتر، یک‌جا ثابت منتظر بماند. مثال بارزش مترو است و اتوبوس و تاکسی و البته مکان‌های دیگری مانند مطب پزشک، نانوایی، بانک و... معمولاً در این اوقات هر کس خودش را سرگرم کاری می‌کند که البته اکثراً بی‌هوده و بی‌فایده است. یکی درگیر تانیه‌های چراغ‌قرمز می‌شود، یکی برای گشودن گره ترافیک خیال‌پردازی می‌کند، یکی برای فشرده‌تر شدن مسافران مترو و اتوبوس نقشه می‌کشد و در بعضی مکان‌ها هم نگاه به در و دیوار، وقت‌ها را تلف می‌کند!

بعضی دیگر اما وقتی در ترافیک خیابان، نگاهشان به ماشین‌هایی می‌افتد که راننده‌هایشان قید حجاب اسلامی را زده‌اند و نسبت به رعایت مقدسات دینی کوتاهی می‌کنند، به فکر فرو می‌روند برای پیدا کردن راه‌های اثرگذار در ترویج فرهنگ عفاف و حجاب.

وقتی در مترو می‌بینند که به‌راحتی حریم‌های زن و مرد زیرپا گذاشته می‌شود و گاهی کار به جاهای باریک می‌کشد، غصه می‌خورند برای پیامدهای این گناه و فکر می‌کنند به پیشنهاد دادن راهی برای پیشگیری.

وقتی می‌بینند که صاحبان مشاغل مختلف در کارهایشان کوتاهی می‌کنند و باعث

اتلاف وقت و حق دیگران می‌شوند، به فکر راه چاره می‌افتند برای آشنا کردن آن‌ها با حق الناس، پیش از آن‌که عواقب مال حرام دامن‌گیرشان شود.

فکر می‌کنند و به نتیجه که می‌رسند، می‌بینند هر راهی که به ذهنشان رسیده مصداقی است از موارد واجبی فراموش شده به نام امر به معروف و نهی از منکر؛ فریضه‌ای که اگر در جامعه به درستی فراگیر بود، یقیناً پیش از رواج گسترده بعضی گناهان، در همان ابتدا جلوی شان گرفته می‌شد و کار به این روزها نمی‌رسید.

واقعیت هم همین است. اگر همگی همان قدر که نسبت به برخی بی‌ادبی‌های اجتماعی واکنش نشان می‌دهیم، برای امر و نهی‌های الهی که جنبه اجتماعی دارند دل می‌سوزانیم؛ و می‌دانستیم که این واکنش، علاوه بر اینکه دخالت در زندگی شخصی دیگران نیست؛ بلکه وظیفه ماست؛ جامعه ما تبدیل می‌شد به جامعه‌ای امن، زیبا، امیدبخش و از همه مهم‌تر پاک و خدایی.

لحظه هدایت پیش روی شماست. کتابی که در قالب بیست‌وهشت روایت داستانی، اهمیت امر به معروف و نهی از منکر و روش‌های انجام آن را از زبان معصومین علیهم‌السلام بیان؛ و فرمایشات نورانی آنان را با سبک زندگی ما مقایسه کرده؛ و سبک زندگی ما گاه هماهنگ با راهنمایی‌های آن‌هاست و گاه ناهماهنگ. لحظه هدایت را با دقت بخوانید و پس از پایان هر قطعه، کلاهان را قاضی کنید و ببینید سبک زندگی شما چگونه است؛ هماهنگ یا ناهماهنگ؟!

نشانہ‌ها | لحظہ اول

همیشه ذهنش پر از سؤال است. سؤال‌های گوناگون؛ راجع به زمین و آسمان و درختان و آدم‌ها و ماشین‌ها و ماه و خورشید و ستاره‌ها. بیشتر وقت‌ها که از صدها سؤال بی‌جوابش کلافه می‌شود، یا خودش را می‌زند به بی‌خیالی و سرش را گرم می‌کند به اسباب‌بازی‌ها و دفترهای نقاشی‌اش، یا کتاب‌های قصه‌اش را برای پدر و مادر می‌آورد و از آن‌ها می‌خواهد تا برایش قصه بگویند.

این بار کتاب «آدم‌ها و شغل‌ها» را آورده برای پدر و مجبورش کرده تا برای هرکدام از عکس‌ها یک قصه قشنگ و جدید تعریف کند.

در هر صفحه کتاب عکس یک نفر را کشیده‌اند با لباس‌ها و نشانه‌های مختلف و او هم با خوشحالی دستش را می‌گذارد روی تک‌تک تصاویر و از روی نشانه‌ها، شغلشان را می‌گوید و بعد هم نوبت پدر می‌شود تا یک قصه جدید و قشنگ تعریف کند. لباس و کلاه ایمنی و ماشین قرمزرنگ را که می‌بیند خیلی زود می‌گوید: آتش‌نشان و بعد هم خودش را توی بغل

پدر جا می‌کند و منتظر شنیدن قصه‌اش می‌شود. بعد از آتش‌نشان، نوبت عکس شخصی می‌شود که با لباس نارنجی و جارو ایستاده است. رفتگر را هم درست می‌شناسد و بعد هم یکی یکی سراغ صفحات و اشخاص می‌رود. با دیدن هواپیما و کلاه و لباس سفید، خلبان را می‌شناسد و سوت و کلاه و اسلحه و دستبند هم نشانه‌های پلیس است.

به صفحه‌های آخر کتاب رسیده. شخصی را در لباسی خاص و ناآشنا می‌بیند. نشانه‌ها برایش جدیدند. از پدر راجع به نشانه‌ها می‌پرسد. برای اولین بار کلمه «صلیب» را او می‌شنود. پدر می‌گوید این نشانه مسیحی‌هاست و آن‌ها برای این‌که شناخته شوند، همیشه این نشانه را همراه دارند.

از معنای مسیحی بودن می‌پرسد؛ بعد هم نگاهی به پدر می‌کند و از او راجع به نشانه مسلمانان می‌پرسد. سؤال‌ها که به اینجا می‌رسد، پدر چند لحظه سکوت می‌کند و به فکر می‌رود. سکوت پدر، بیشتر کنجکاوش می‌کند. دوست دارد بداند نشانه‌های مسلمان بودن چیست؟

سال‌هاست که دیگر انگشتر را در دست چپ نمی‌گذارد. از وقتی شنیده که یکی از نشانه‌های پیروان او قراردادن انگشتر در دست راست است، هیچ‌وقت دست راستش را بی‌انگشتر نگذاشته؛ آن‌هم انگشتر عقیق. از او شنیده که فرمود: جدّ بزرگوارشان رسول گرامی اسلام ﷺ، انگشتر را به دست راست خود می‌کردند. البته از امام علی‌علیه السلام این را هم شنیده که تنها نشانه او و پیروان او همین انگشتر به دست کردن نیست؛ بلکه نشانه‌های مهم‌تری برای شناخت شیعیان واقعی وجود دارد. مراقبت بر اوقات نماز، دادن زکات و کمک به یکدیگر هم از نشانه‌های یک شیعه واقعی است؛ اما امام کاظم علی‌علیه السلام در ادامه به یک ویژگی مهم دیگر هم اشاره می‌کند: «امربه معروف و نهی ازمنکر»؛ یک ویژگی خاص که در قرآن کریم هم تأکید زیادی روی آن شده است.

علل الشرائع، صفحه ۱۵۸

پیر مرد | لحظہ دوم

خبر گران فروشی یکی از کسبه را برایش آورده‌اند. دیوار به دیوارِ بازارچه زندگی می‌کند و چشم و چراغ محله است. کمتر کسی پیدا می‌شود که از او خاطره‌ای نداشته باشد. پیش قدم کارهای خیر در محله است. گذر سال‌ها قامتش را خمیده کرده و هر روز با عصا خودش را به حجرهٔ کوچک وسط بازارچه می‌رساند، ولی هوش و حواسش تکان نخورده.

امروز هم مثل همیشه حجره‌اش شلوغ است. عده‌ای از اهالی آمده‌اند تا برای شرّ جدیدی که در محله راه افتاده، از او کمک بگیرند.

هوای همه‌چیز و همه‌کس را دارد. محال است اگر بتواند برای مردمی که کنارش زندگی می‌کنند قدمی بردارد، بی‌تفاوت باشد و کاری نکند. همهٔ اهل محل هم اگر سکوت کنند و بترسند و بی‌خیال باشند، او کوتاه نمی‌آید و با جدیت پیگیر رفع و رجوع مشکلات مردم می‌شود؛ آن قدر که تمام بازاری‌ها، حساب دیگری روی حرفش باز می‌کنند و هیچ وقت روی حرفش، حرف نمی‌زنند.

از همان جوانی‌هایش او اولین کسی بوده که جلوی کسبه فرصت طلب ایستاده و نگذاشته تا اشتباهشان بین بقیه بازاری‌ها رایج شود.

مردم را جمع می‌کند در حجره کاسب گران فروش و با اشاره‌ای، دستور منع خرید و فروش با او را صادر می‌کند. توی حلال و حرام شوخی سرش نمی‌شود. کسبه جوان بازارچه، کاسب و کار حلال را از دست و زبان خیر و حساب و کتاب دقیق او یاد گرفته‌اند. کاسب خطا کار برای حفظ آبرو هم که شده از اشتباهاتش معذرت خواهی می‌کند و قول می‌دهد که روش کاسبی‌اش را درست کند.

پدري دلسوز است برای همه. خطا و اشتباه هر کس را که ببیند دلش حسابی به درد می‌آید و انگار عزیزان خودش، کار اشتباهی کرده باشند، تلاش می‌کند از هر راهی که شده، مانع اشتباهش شود. یا با زبان نرم و یا حتی سخت! خیلی‌ها حسرت موقعیت و مقبولیت او را می‌خورند؛ چیزی که کنج یک حجره قدیمی و نمور به دست آمده. او در همان حجره کوچک انتهای بازارچه به خاطر سری که هیچ وقت توی لاک خودش نبوده، عزیز شده.

خودش را از لابلای جمعیت کمی جلوتر می‌کشد تا بتواند سخنان او را واضح‌تر بشوند. امروز صحبت‌های پیامبر ﷺ برای او رنگ و بوی دیگری دارد. پیامبر ﷺ سوال می‌کند: «آیا می‌خواهید شما را به گروهی خبر دهم که نه پیامبرند و نه شهید؛ ولی مردم در روز قیامت به مقامی که خداوند به آنان عطا فرموده و آن‌ها را بر منبرهایی از نور قرار داده، غبطه می‌خورند؟» می‌داند که دیگران هم مانند او مشتاقند تا جواب را زودتر از زبان پیامبر ﷺ بشنوند. همراه با بقیه صدا بلند می‌کند که: «آن‌ها چه کسانی هستند؟» پیامبر ﷺ می‌فرمایند: «آنان که خدا را محبوب بندگان می‌کنند و بندگان را محبوب خدا». تعجب سرتاپایش را گرفته! می‌داند که محبوب کردن خدا نزد بندگان چگونه است؛ اما برای محبوب کردن بندگان نزد خدا چه باید کرد؟ سوالش را از پیامبر ﷺ می‌پرسد. حضرت پاسخ می‌دهند: «بندگان را به آنچه خدا دوست دارد، امر می‌کند؛ و از آنچه خداوند کراهت دارد، نهی می‌کند»

مستدرک الوسائل، جلد ۱۲، صفحه ۱۸۲

مهربان تر از مادر | لحظه سوم

نمی‌داند چند دقیقه است که به کودکش چشم دوخته. یک سال و چند ماهی می‌شود که مادر شده. کودک نوپایش امروز شیطان‌تر از همیشه است و یک‌بند این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد. چشمش یکسره دنبال کودک است که خدای ناکرده کار خطرناکی نکند و دست گلی به آب ندهد. کودکش قد یک دنیا کنج‌کاو است و می‌خواهد از همه چیز سر در بیاورد. گاهی به سمت پله‌ها می‌رود، گاهی هم دستش را دراز می‌کند سمت بخاری یا چایی داغ. با همان حالت چهار دست و پا در خانه می‌چرخد و خورده‌ریزه‌های روی زمین را جمع می‌کند و در دهانش می‌گذارد. او هم شروع کرده به آموزش کودک بازیگوشش. با اشاره و نیچ‌نیچ کردن به او یاد می‌دهد که چه کاری اشتباه هست و چه کاری خطرناک. البته برای کارهای درستش هم تشویقش می‌کند و با لبخند در آغوشش می‌گیرد.

این روزها بیشتر از قبل دل‌نگران و ناآرام است. دست خودش نیست. می‌داند که کودکش به یک راهنمای دلسوز نیاز دارد. کسی که همیشه

و در همه حال مراقبش باشد؛ از وقتی اولین قدم‌هایش را برمی‌دارد تا وقتی که بزرگ می‌شود.

به چند سال گذشته‌اش که فکر می‌کند، می‌بیند با تولد کودک برنامه زندگی‌اش هم عوض شده، خواب و بیداری‌اش، خورد و خوراکش و رفت و آمدهایش دیگر مثل قبل نیست و می‌داند تمامی این تغییرات به این دلیل است که او در مقابل کودکش وظیفه دارد. وظیفه دارد که برای او وقت بگذارد و راهنمایی‌اش کند؛ خوبی‌ها و بدی‌ها را به او یاد بدهد و راه‌های درست و غلط را نشان.

هر بار که کودکش را با عشق در آغوش می‌گیرد، یاد بچگی‌های خودش می‌افتد. یاد وقت‌هایی که خودش را توی آغوش مادرش جا می‌کرد و برق محبت را توی چشم‌های مادرش می‌دید.

یادش می‌آید هر بار که از او می‌پرسید از تو مهربان‌تر هم هست؟ مادرش لبخندی می‌زد و می‌گفت «خدا».

مدتی است که دوست دارد اخلاقش را بیشتر خدایی کند. می‌داند که میان او که بنده‌ای کوچک است، با خدایی که از همه بزرگتر است، مقایسه راه ندارد؛ اما دوست دارد تا آن‌جا که می‌تواند، محبوب خدا شود و رفتارش خدایی. می‌داند که برای شناخت خدا و دانستن صفات او، باید سراغ از که بگیرد و سوال از که پرسد؛ تنها راه این است که پای منبر ولی خدا بنشیند و معرفت و حکمت را از او یاد بگیرد. از خانه‌اش تا مسجد راهی نیست. خبر دارد که این ساعت از روز، امیرالمومنین علیه السلام خطبه می‌خواند. خودش را به مسجد می‌رساند و منتظر می‌شود تا ولی خدا از خدا و اخلاق خدا برای او سایر شیعیان بگوید. صدای امیرالمومنین علیه السلام مسجد را پرکرده است: «همانا امر به معروف و نهی از منکر، دو خلق از اخلاق خداوند سبحان می‌باشند». از امروز در در ذهنش کنار سایر اخلاق‌ها، توجه به امر به معروف و نهی از منکر را هم اضافه می‌کند.

نهج البلاغه، خطبه ۱۵۶

چراغ قرمز | لحظہ چہارم

بوی سیگار پیچیده توی سرش و رهایش نمی‌کند. دلخور شده از مردی که توی تاکسی سیگار می‌کشد. نمی‌تواند هر چیز غلطی را ببیند و سریع رد شود. در قبال اشتباهات دیگران احساس مسئولیت می‌کند و دوست دارد که در مقابل تمامی اشتباهات بایستد.

دود سیگار را دنبال می‌کند و چشمش می‌افتد به خانم بدحجابی که سوار تاکسی می‌شود. افسوس می‌خورد. زیر لب استغفرالله می‌گوید ولی دلش به این اندازه رضا نمی‌دهد. باید قدمی بردارد، نه اینکه مثل خیلی‌ها سرش را توی برف کند. مردد است بین تذکر شدید و تند و تذکر مهربان و آرام. به قیافه خانم بدحجاب نمی‌خورد که با زبان آرام رفتارش را تغییر دهد. مرد سیگار به دست هم اهل زبان نرم نیست. در همین فکرهاست که تاکسی به آخر خط می‌رسد و فرصت از دست می‌رود.

باید ادامه مسیر را با اتوبوس برود. اول خط است و صندلی‌های خالی زیاد. کنار دستش یک نفر با صدای بلند صحبت می‌کند؛ انگار که می‌خواهد

همه صدایش را بشنوند. چند ایستگاه رد شده؛ اما صحبت‌هایش تمامی ندارد. قدر یک روزنامه خبر و شایعه است که از دهان او خارج می‌شود و او دلخور است از این‌همه دروغی که بلندبلند توی گوش مردم می‌خواند. به ایستگاه بعدی که می‌رسند، پیرمردی زنبیل به دست سوار می‌شود و با نگاهی دنبال صندلی خالی می‌گردد. جای خودش را به پیرمرد می‌دهد. از این کارش کمی احساس خوشحالی می‌کند ولی هنوز صدای مرد روی اعصابش است. اتوبوس پشت چراغ‌قرمز می‌ایستد.

۲۳

چیزی تا رسیدن به ایستگاه دانشگاهش نمانده. اگر این بار هم کاری نکند دلش آرام نمی‌شود. از زمان چراغ‌قرمز بیش از دو دقیقه مانده است، موضوع صحبت مرد عوض می‌شود و شروع می‌کند به غرغر کردن بابت معطلی و ترافیک. نمی‌داند چطور باید صحبت را شروع کند. اتوبوس به راه می‌افتد و در اولین ایستگاه، مرد بدون اینکه از کسی تذکری بشنود، پیاده می‌شود.

از هر فرصتی استفاده می‌کند برای بیان آموزه‌های دینی. امروز هم که اصحاب آمده‌اند و گردش حلقه زده‌اند، فرصتی است برای این کار. می‌گوید: «حق مجالس [جامعه و اماکن عمومی] را به‌جا آورید». از نگاه اصحاب مشخص است که برای خیلی‌هایشان سؤال پیش آمده! زبان به سخن باز می‌کنند و می‌پرسند که منظور از این حق چیست؟ اصلاً مگر جامعه هم حقی به گردنشان دارد؟ چه باید بکنند که این بار از دوششان برداشته شود؟ همه آماده شنیدن پاسخند؛ هر چه باشد همه عضوی از جامعه هستند و می‌خواهند حق آن را ادا کنند. رسول خدا ﷺ بیشتر توضیح می‌دهند: «چشم‌هایتان را از نامحرمات بی‌پوشانید، پاسخ سلام را بدهید، نایبانیان را راهنمایی کنید و امر به معروف و نهی از منکر کنید».

مکارم الاخلاق، صفحه ۲۶

معلم زبان | لحظہ پنجم

کلمات جدید را روی تخته می نویسد. بچه ها همه مشغول یادداشت برداری هستند. سال هاست با زبان انگلیسی زندگی می کند و روزش با سروکله زدن با دانش آموزهایی که نمی توانند کلمات را درست بخوانند و بنویسند شب می شود. البته این تمام زندگی اش نیست.

از چند ماه پیش که برای کلاسش برنامه ای ویژه تنظیم کرده است، دلش آرام شده. بچه ها هم از این برنامه بسیار راضی و خوشحال اند و بی صبرانه منتظر ده دقیقه آخر هر جلسه.

مدت ها بود دلش لک می زد برای اینکه فرصتی پیش بیاید تا بچه ها از مشکلات دینی شان برایش بگویند و او هم هر چه بلد است به آن ها یاد بدهد. هرچند کلمه که می نویسد نگاهی به بچه ها می کند. می داند که بعضی بچه ها دل پری دارند از این دنیا. هم ظاهرشان ناجور است و هم بعضی وقت ها که به حرف می آیند هر چه دق دلی دارند سر خدا خالی می کنند.

اگر کسی غیر از او بود، خودش را به ندیدن و نشنیدن می‌زد. یا اینکه می‌گفت این چیزها به معلم دینی و پرورشی مربوط است و اگر همان زبانش را درس بدهد هنر کرده است؛ ولی حساب او با حساب تمامی معلم‌ها فرق می‌کند. خودش را نگهبان بچه‌های مردم می‌داند و نمی‌تواند مشکلات دانش‌آموزها را ببیند و با مهربانی راهنمایی‌شان نکند؛ و همین شد که تصمیم گرفت هر جلسه ده دقیقه با بچه‌ها دردودل کند، به شرطی که بچه‌ها هم با او دردودل کنند و البته قول بدهند که در صحبت‌هایشان از کلمات انگلیسی که بلدند استفاده کنند تا تمرین زبان هم کرده باشند.

نگاهی به ساعتش می‌اندازد و تخته‌پاک‌کن را برمی‌دارد و تخته را پاک می‌کند. نگاه بچه‌ها را می‌بیند که به سمت ساعت نگاه می‌کنند و بعد به سرعت دفتر و کتاب‌هایشان را جمع می‌کنند و با اشتیاق منتظر شنیدن حرف‌های معلم زبانشان می‌شوند.

با علم الهی خبر دارد از مسئولیت‌های سنگینی که بر شانه‌های بندگان گذاشته شده؛ و البته می‌داند که خیلی‌ها دلشان می‌خواهد از زیر بار این مسئولیت‌ها شانه خالی کنند؛ اما نمی‌تواند در ابلاغ وظایف مسلمانان، کوتاهی کند. می‌خواهد مردم مسئولیت خود را بشناسند و قدمی بردارند برای آن. مسئولیت نگهبانی! آن‌ها باید با چشمانی تیز، نگهبانی دهند و نگذارند تا مشکلی پیش بیاید برای آنان که مسئولیتشان را دارند. خودش خوب می‌داند که گناه، یکی از سخت‌ترین دشمن‌هاست و اگر کسی بخواهد مسئولیت نگهبانی را درست انجام دهد، باید نسبت به این دشمن سخت، سخت حساس باشد و مراقب. پیامبر ﷺ از سنگینی بار این مسئولیت برای بندگان خدا می‌گوید: «آگاه باشید که تمامی شما نگهبانید و همه در برابر کسانی که مأمور نگهبانی آن‌ها هستید [در قیامت] سوال خواهید شد».

بحارالانوار، جلد ۷۲، صفحه ۳۸

کابوس آتش | لحظہ ششم

دست‌هایش را گذاشته زیر سرش و زل زده به سقف. نمی‌داند این کابوس تکراری این قدر بی‌خوابش کرده یا بدن دردهای شبانه. چند شب است که با کابوس آتش‌سوزی از خواب می‌پرد. خواب می‌بیند که از در و دیوار خانه آتش می‌بارد و همسر و بچه‌هایش با لباس‌های آتش گرفته از این اتاق به آن اتاق می‌دوند.

عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و لیوان آبی که کنار تختش گذاشته یک نفس سر می‌کشد. هیچ‌وقت تا این اندازه دغدغه فکری نداشته. این روزها چند برابر قبل کار می‌کند. می‌خواهد هر طور شده تا یکی دو ماه دیگر زندگی‌اش را از این محله ببرد. برایش مهم نیست که آرتروز گردن و کتفش عود کرده. باید هر طور شده پول پیش خانه جدید را جور کند و برود جایی که هم آسایش داشته باشند و هم امنیت.

بارها پیش‌آمده که لوله‌ای بترکد، سقفی ریزش کند یا حتی جانوری سروکله‌اش پیدا شود و در همه حال با شرایط خانه مدارا کردند؛ ولی چند

روز پیش که لوله فرسوده گاز نشت کرد و نزدیک بود خانه برود روی هوا، دیگر برای تعویض خانه جدی شد.

می خواهد هر طور شده جان همسر و بچه هایش را حفظ کند. حاضر است برای سلامتی خانواده اش جانش هم را بگذارد کف دستش، این چند برابر کار کردن ها و بی خوابی کشیدن ها که دیگر جای خود دارد.

بی سروصدا از جایش بلند می شود و می رود سمت حیات تا هم تکانی به گردنش بدهد و هم هوای تازه ای بخورد. کمی قدم می زند نگاهش می افتد به کارنامه مچاله شده پسرش که زیر برگ ها پنهان شده. کارنامه را برمی دارد و با دیدن نمره های پایین پسرش، ناگهان به این فکر فرو می رود که این روزها حسابی از بچه ها غافل شده. نه مراقب رفت و آمدهایشان است و نه پیگیر وضع درسشان. نه سراغی از حال و احوالشان گرفته و نه خبری از کارهایشان؛ اصلاً نمی داند فرزندانش این روزها چه می کنند؛ و همه این ها به دلیل مشغول بودن ذهن او به امنیتی است که در خانه اش وجود ندارد.

مدتهاست به مفهوم این آیه فکر می‌کند. باز با خودش ششمین آیهٔ سورۀ تحریم را تکرار می‌کند: «خود و خانواده‌تان را از آتش نگه‌دارید!» هرچه بیشتر فکر می‌کند کمتر چیزی دستگیرش می‌شود. چگونه خودش و خانواده‌اش را از آتش حفظ کند؟ آخر این امر خداست که در قرآنش آورده. باید از کسی سؤال کند. برای پاسخ سؤالش کسی را بهتر از امام علیه السلام نمی‌شناسد. سراغ ایشان می‌رود و مفهوم آیه را می‌پرسد. اینکه خانواده‌اش را چگونه از آتش جهنم حفظ کند؟ امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «آن‌ها را به آنچه خدا فرمان داده، فرمان بده؛ و از آنچه بازداشته، بازدار. اگر اطاعت کردند آنان را سعادت‌مند کرده‌ای و اگر نافرمانی کردند به وظیفۀ خود عمل کرده‌ای».

کافی، جلد ۵، صفحه ۶۲

بیماری مسری | لحظه هفتم

ساکش را گذاشته دم در و به ساعتش نگاه می‌کند. به چشم‌های مادرش نگاه می‌کند که سرشار از نگرانی است. مادر چهارقلی به او می‌خواند و فوت می‌کند و با هزار نوع سفارش و نصیحت راهی‌اش می‌کند. درست است اول دبیرستان است و از دید خیلی‌ها هنوز خام و بی‌تجربه؛ اما دلیلی برای این‌همه نگرانی پدر و مادرش نمی‌بیند.

از وقتی اسم فرشید آمده دیوانه‌اش کردند از هشدار و نصیحت. مادرش می‌گوید از وقتی فهمیده که قرار است فرشید هم در این اردوی یک هفته‌ای شرکت کند، خواب به چشمانش نیامده. از چشمان سرخ مادرش می‌فهمد که راست می‌گوید؛ اما او دلیل این استرس‌ها را درک نمی‌کند! انگار که فرشید ویروسی خطرناک و مسری داشته باشد و در پایان سفر قرار است پسرشان به جای سوغاتی، با آنفولانزای خوکی و هیپاتیت و اعتیاد به خانه برگردد! قبول دارد که فرشید رفتار معقولی ندارد و اهل هر جور برنامه‌ای هست؛ اما این‌ها به او چه ربطی دارد. او که هیچ‌گاه شریک جرم او نبوده و نمی‌شود.

خودش هم چندان دلخوشی از فرشید ندارد. اگر دوست صمیمی و همیشگی اش هم بود، کاری نمی‌توانست بکند. چه برسد به این‌که قرار است فقط یک هفته هم سفر او باشد. تازه دو سالی از او کوچک‌تر است و اصلاً مراوده‌ای باهم ندارند.

حس می‌کند پدر و مادرش قدیمی فکر می‌کنند. وسواس دارند. او راه خودش را می‌رود، فرشید هم راه خودش؛ مثل بقیه آدم‌ها. اصلاً هرکسی زندگی خودش را دارد و هر کاری بکند با زندگی خودش کرده نه دیگران. در این دوره زمانه هرکسی حق دارد جوری که دلش می‌خواهد زندگی کند. اصلاً صلاح مملکت خویش خسروان دانند! آن قدر ناهلی و خلاف بکند تا جاننش در برود. او را که توی قبر فرشید نمی‌گذارند.

راننده بسم‌الله می‌گوید و استارت می‌زند. سروصدای روشن شدن اتوبوس قدیمی هم‌زمان می‌شود با زنگ آخرین پیامک سفارش‌های مادر. بی‌حوصله پیام را می‌خواند و با چشمان بسته به صندلی تکیه می‌دهد.

هرچه در توان دارد برای هدایت مردم به کار گرفته. گاهی اوقات حرف‌هایش را با مثال می‌گوید. می‌خواهد پیر و جوان مفهوم و اهمیت سخنانش را خوب درک کنند. صحبت‌های امروزش راجع به امر به معروف و نهی از منکر است. پیامبر ﷺ برای درک جایگاه این عمل و پیامدهای بی‌توجهی به آن، مثالی واضح و روشن می‌زند: «فرد گنه‌کار در میان مردم همانند کسی است که با جمعی سوار کشتی شود و به هنگامی که در وسط دریا قرار گیرد، تبری برداشته و به سوراخ کردن موضعی که در آن نشسته است پردازد؛ و هرگاه به او اعتراض کنند در جواب بگوید: من در سهم خود تصرف می‌کنم! اگر دیگران او را از این عمل خطرناک بازدارند، طولی نمی‌کشد که آب دریا به داخل کشتی نفوذ کرده و یک باره همگی در دریا غرق می‌شوند».

تفسیر نمونه، جلد ۳، صفحه ۳۷

بیگار | لحظہ ہشتم

وسایل شخصی‌اش را از روی میز کار جمع می‌کند و آماده می‌شود برای رفتن. رفتنی که دیگر برگشت ندارد. خیلی دلش از این ماجرا گرفته.

در دلش همکار اتاق بغلی را مقصر اصلی می‌داند؛ همان که بنای رشوه‌گیری و جابه‌جا کردن حساب‌ها را در شرکت گذاشت، وگرنه کسی اهل این کارها نبود. همه اهل درست کار کردن بودند و کسی به خلاف فکر نمی‌کرد؛ اما همه چیز از روزی شروع شد که همکارش، اولین رشوه را در شرکت گرفت و بعد آرام‌آرام در جمع‌هایی که بدون حضور مدیر برگزار می‌شد، از شیرینی طعم پول بی‌دردسر گفت.

همان شد که کم‌کم بقیه هم به فکر افتادند تا با کمی تخلف، چندین برابر حقوق ماهیانه‌شان را مستقیم از خود مراجعه‌کنندگان بگیرند. صدای مأمور پلیس فکرش را نیمه‌کاره می‌گذارد. مأمور دستبندی در دست دارد و به چند نفر از اعضاء شرکت دستبند می‌زند. همان‌هایی که رشوه گرفته بودند. تک‌تکشان را می‌شناخت و با همه آن‌ها کار کرده بود. چند باری هم به او

پیشنهاد رشوه داده بودند تا دهانش بسته بماند، ولی او کاری به این کارها نداشت. البته خودش هم خوب می دانست که اگر حرفی هم بزند، جوری زیرآبش را می زنند که کارش را از دست بدهد و نانش آجر شود. برای همین صلاح خودش را در سکوت می دید و قناعت به حقوق حلالِ سرِ برج.

آخرین نفری است که از اداره خارج می شود. مأمور اجرای حکم، در شرکت را می بندد و شرکت را رسماً پلمپ می کند. مأموران پلیس، متهمین را به سمت ماشین ها هدایت می کنند و ماشین پلیس آژیرکشان حرکت می کند.

۳۹

می رود سراغ رئیس و از ادامه کار شرکت می پرسد. از بی گناهی اش می گوید و از اینکه بارها به بقیه گفته بود بگذارند درآمد خودش را هر چقدر که هست سر سفره زن و بچه اش ببرد. از اینکه خیالش راحت بود که حقوق ماهیانه اش پاک است و حلال. رئیس جواب تمامی سؤالات و حرف هایش را با سکوت می دهد. از رئیس ناامید می شود و به پلمپ روی در شرکت نگاه می کند. از امروز به بعد او دیگر یک مرد بیکار است.

دیگر راهی برای نجات باقی نمانده و عذاب سختی در انتظار قوم شعیب است. درست مثل عاقبت دیگر اقوام خطاکار. خداوند به شعیب پیامبر وحی می‌کند که صد هزار نفر از قوم تو را عذاب می‌کنم و به هلاکت می‌رسانم، چهل هزار نفر از گناهکاران و شصت هزار نفر از صالحان را. آیا شعیب درست شنیده است؟ خداوند قصد عذاب کردن صالحان را دارد؟ مگر قرار بر عقوبت فاسقان و پاداش نیکان نبود؟ مگر صالحان چه کرده‌اند که باید با گناهکاران عذاب شوند؟ شعیب می‌پرسد: گناهکاران که سزاوار این اتفاق هستند اما خوبان چرا؟ ندا می‌آید: «به این دلیل که صالحان با گناهکاران مماشات و سازگاری کردند و به خاطر خشم من از اعمال زشت آن‌ها، خشمناک نشدند».

کافی، جلد ۵، صفحه ۵۵

آدرس | لحظه نهم

زل زده به صفحه کامپیوتر و موضوع پوستر این هفته جلسات هفتگی را با فونت‌های مختلف تست می‌کند. شاید بیش از صدبار فونت عنوان را تغییر داده و دیدن صد باره این کلمه، اعصابش به هم ریخته. نمی‌داند چه حکمتی در کار است که این موضوع دقیقاً همین امشب تحویلش داده شده. از وقتی حاج آقا مسئولیت طراحی پوستر جلسات هفتگی را به او سپرده، این اولین بار است که ناراحت و آشفته است. همیشه با شوق و رغبت چندین ساعت و گاهی چند روز، وقتش را پشت کامپیوتر می‌گذراند برای طراحی پوسترها. هم از طراحی لذت می‌برد و هم از این که فرصتی برایش ایجاد شده تا کمی در رفتار خودش دقیق شود. موضوعات جلسات هفتگی متنوع است و هر پوستری برایش یک ترمز کوتاه است برای اندکی فکر کردن. همیشه تا عنوان جلسه به دستش می‌رسید، ابتدا به این فکر می‌کرد که خودش چقدر اهل مراعات است؟ چقدر دلسوز بیت‌المال است؟ چقدر به والدینش احترام می‌گذارد و حق‌شناسی می‌کند؟ چقدر به نمازش پای‌بند

است؟ چقدر از دروغ و تقلب و حسدورزی و کینه و غیبت دور است؟ چقدر امیدوار و تلاشگر است؟ و هر بار لذت می‌برد از این‌که اشتباه زندگی‌اش را فهمیده و تصمیم می‌گرفت برای اصلاحش؛ اما امشب این‌طور نیست!

یک ساعتی از رفتن پدر و مادر به منزل عمویش می‌گذرد و او طراحی پوسترها را بهانه کرده تا چشم در چشم پسرعموها نشود و دعوی کههنه‌شان دوباره تازه نشود؛ اما تمام این مدت فقط توانسته کلمه «صله رحم» که موضوع پوستر این هفته است را بنویسد و در شکل‌های مختلف نگاهش کند.

۴۳

از خودش و خدا خجالت می‌کشد؛ از چند ساعتی که می‌خواهد صرف طراحی این پوستر کند؛ از اینکه می‌خواهد مردم را به کاری دعوت کند که خودش انجام نمی‌دهد. چند بار نفس عمیق می‌کشد. فایده‌ای ندارد! انگار مشکل با نفس عمیق حل نمی‌شود. کامپیوترش را خاموش می‌کند، بلند می‌شود و می‌رود سراغ کمد لباس‌هایش. درست است چند سالی است با عمویش قطع رابطه کرده؛ اما آدرس خانه‌شان را هنوز خوب بلد است.

در راه بازگشت از جنگ صفین است. جنگی که نفاق و جهل در کنار هم قرار گرفتند و در مقابل ولی خدا، صف‌آرایی کردند. یارانش او را همراهی می‌کنند. تصمیم بر نوشتن نامه‌ای دارد. نامه‌ای که حامل دستورات مهمی برای مسلمانان است. نامه را خطاب به پسرش می‌نویسد؛ اما همه می‌دانند که مقصود امیرالمؤمنین علیه السلام موعظه آن‌هاست. موعظه امت رسول خدا صلی الله علیه و آله که برایشان حکم پدر را دارد؛ که بخوانند و بدانند و راه بندگی‌شان را با عمل به آن دستورات، هموار کنند. امیرالمؤمنین علیه السلام قلمش را در جوهر می‌زند و می‌نویسد: «پسرم! به کار نیک امر کن تا خود نیز از اهل آن [و در زمره عاملان به آن] باشی».

نهج البلاغه، نامه ۳۱

بی خوابی | لحظہ دہم

می‌خواهد از امشب برنامه‌اش را عملی کند و برود در خانه جدیدش. خانه‌ای که پیش از مردن، ساکنش شود و وقتی مُرد برای همیشه در آن بخوابد. از خانه فعلی‌اش متنفر است. خانه‌ای که فقط او و برادرش در آن زندگی می‌کنند؛ اما در واقع هیچ سهمی در آن ندارد به جز خدمتکاری و سرایداری. برادرش هر جا که بخواند می‌رود و هر کار که بخواند می‌کند. فقط بعضی وقت‌ها جهت اطلاعش، یک زنگی می‌زند و خبر آوردن غریبه‌های جدیدی را می‌دهد؛ و تصمیم می‌گیرد چه کسی بیاید و چه کسی برود و چه کار کند و چه کار نکند.

دیشب قبل از اینکه خوابش ببرد، برادرش چند غریبه را به خانه آورده بود. از لای در که نگاه کرده بود، به نظرش آدم‌های ناجوری می‌آمدند. معلوم نبود چه می‌خورند و روی صفحه تلویزیون چه می‌بینند؛ اما از سروصدای قهقهه‌های مستانه‌شان تا صبح پلک روی هم نگذاشت. وارد پذیرایی می‌شود و نگاهش می‌افتد به شیشه‌های خالی زهرماری که

روی میز افتاده‌اند. حتی رنگ چهره‌اش هم تغییر نمی‌کند. اصلاً برایش اهمیتی ندارد. برای آخرین بار، خانه به هم ریخته را تمیز می‌کند و می‌نشیند روی کاناپه. تلفن زنگ می‌خورد. خودش را به تلفن می‌رساند و جواب می‌دهد. برادرش خبر یک مهمانی دیگر را می‌دهد. می‌گوید هر کاری که دوست دارند بکنند و بدون خدا حافظی، تلفن را قطع می‌کند.

امروز برای اولین بار توجهش به خانه‌های خالی قبرستان کنار خانه‌شان جلب شد و تصمیم گرفت از امشب مکان خوابش را عوض کند.

۴۷

می‌رود توی اتاق و می‌چید زیر پتو و فکر می‌کند توی قبری است که قرار است امشب در آن بخوابد. دوست دارد بی‌خوابی دیشب را جبران کند؛ ولی فکر اینکه قبل از بیدار شدنش، مهمان‌های غریبه از راه برسند و او در اتاقش حبس شود، خواب را از سرش پرانده. لباسش را می‌پوشد و راه می‌افتد سمت قبرستان. ترجیح می‌دهد نه فقط شب‌ها بلکه روزها و برای همیشه وقتش را در خانه جدید خاکی‌اش بگذراند.

همیشه تعبیرهای تکان‌دهنده‌ای دارد. برخی حرف‌هایش مثل زنگ تا ساعت‌ها در گوش همه می‌پیچید. این بار راجع به افرادی صحبت می‌کند که از آن‌ها به مرده تعبیر می‌کند! همه تا پیش از این فکر می‌کردند میت فقط کسی است که زیر خروارها خاک باشد؛ اما حالا نگران‌اند که نکند رسول خدا ﷺ روی صحبتش به آن‌ها باشد. رسول خدا ﷺ از مردگانی سخن می‌گوید که به نفس‌هایی که هنوز در ریه‌هایشان جریان دارد، دل‌خوش کرده‌اند و بی‌خبرند از مرده بودنشان. مردگانی متحرک. می‌فرماید: «هر کس مبارزه با منکر را با قلب و زبان و دست ترک کند [و در برابر خلاف‌کار، هیچ عکس‌العملی نشان ندهد،] در حقیقت مرده‌ای است در میان زنده‌ها».

تهذیب‌الاحکام، جلد ۶، صفحه ۱۸۱

قهوه سرد | لحظه یازدهم

لم داده به مبل سلطنتی گران قیمتش و قهوه تلخش را هم می زند. خانه اش پر است از وسایل تزینی تجملی که حساب و کتاب قیمتشان کار هر کس نیست. صدای همهمه روستاییانی که پشت در خانه اش جمع شده اند، به گوشش می رسد. می داند که بیشترشان جوان هایی هستند که روزگاری مهمان خانه اش بودند؛ اما الآن بیکارند و با هر مزدی حاضرند کار کنند.

چند سال پیش که تازه به این روستا آمده بود بیشتر مردم روستا برای خودشان زمین داشتند و روی زمین خودشان کار می کردند. همان روزهای اول چند نفر از جوان های روستا را به خانه اش دعوت کرد و شام مفصلی برایشان آماده کرد.

هیچ وقت چهره های مظلومشان را وقتی وارد خانه اش شدند، فراموش نمی کند. دهانشان باز مانده بود از دیدن زرق و برق اسباب و اثاثیه منزل. دعوتشان کرده بود که بیایند و جذب زرق و برق خانه اش شوند و جایی برای خودش توی دلشان باز کند. مدتی بعد ترغیبشان کرد تا آن ها هم مثل او

شوند و زندگی شان را نونوار کنند. راضی شان کرد که از شغل دهاتی کشاورزی دست بکشند و بروند توی شهر و برای خودشان کار و کاسبی راه بیندازند؛ و با منت قبول کرد که زمین هایشان را بخرد و پول نقد به آن ها بدهد. آن ها هم با خوشحالی و در کمال رضایت، زمین ها را با قیمتی پایین به او فروختند.

البته حساب پیرمردهایی که عاقبت کار را می دانستند و حاضر نشدند زمین خودشان را بفروشند هم رسید. وقتی مالک نود درصد سهم آب روستا شد، به بهانه های مختلف آب آن ها را هم قطع کرد و زمین هایشان را کرد بیابان.

۵۱

سروصداها بلندتر می شود. این شلوغی ها برنامه هر روز است. روستایی های بیکار پشت در خانه جمع می شوند و التماس می کنند تا اجازه دهد برایش کارگری کنند. او هم چندرغازی کف دستشان می گذارد و راهی شان می کند. سر همان زمین هایی که چند سال قبل، هم کارگرش بودند و هم مالکش. قهوه سرد شده را خالی می کند و قهوه جدیدی در فنجان می ریزد و همان طور که آهسته آن را سرمی کشد، از پنجره کارگرهای جدیدش را برانداز می کند.

اختناق حکومت وقت، حتی جرئت نفس کشیدن را هم از خیلی‌ها گرفته، چه رسد به زندگی ساده و معمولی. برایشان سوال شده که چه اشتباهی باعث شد تا به این وضع درآیند؟ چرا این بلای سخت و سنگین به سرشان آمد؟ قدیمی‌ترها که سخن پیامبر ﷺ را از پدران‌شان شنیده‌اند، برای جوان‌ترها هشدار می‌دهند که سال‌ها قبل رسول خدا ﷺ به مردم داده بود، تکرار می‌کنند. چیزی که این روزها دقیقاً شده وضع و حالشان. مرد آهی می‌کشد و می‌گوید از پدرم بارها شنیده بودم که رسول خدا ﷺ فرمودند: «اگر مردم امر به معروف و نهی از منکر را ترک کنند، بعضی [از ناهلان ستمگر] بر بعضی دیگر [از مستضعفین] سلطه می‌یابند و در آن زمان مردم یاوری در زمین و آسمان ندارند».

تهذیب الاحکام، جلد ۶، صفحه ۱۸۱

یک مزرعه برکت | لحظه دوازدهم

دوباره روز جمعه رسیده و بچه‌هایش جمع شده‌اند در مزرعه گندم؛ و صدای جیغ و فریاد نوه‌هایش روستا را برداشته. نوک انگشتش را به کتری روی آتش می‌زند و داغی‌اش را احساس می‌کند. خیالش راحت می‌شود که آب هنوز داغ است و می‌تواند برای بچه‌هایش چای آماده کند. هوای صبح روستا خنک است و خوردن یک چای داغ می‌چسبد.

جانش می‌رود برای این مزرعه. همه می‌دانند وقتی می‌خواهد قسم بخورد، مشتی از گندم را در دستش می‌گیرد و می‌گوید «به همین برکت». از اول عمر زیر دست پدرش روی همین زمین کار می‌کرده و حالا که هفتمین دهه عمرش را می‌گذارند، هنوز از برکت همین زمین روزی می‌خورد.

بچه‌هایش سال‌ها پیش از روستا به شهر رفته‌اند و هرکدام در اداره و شرکتی مشغول کار شدند و با اینکه دور از بچه‌هایش زندگی می‌کند؛ اما اجازه نداده که بین‌شان فاصله بیفتد. به بهانه آب و هوا عوض کردن و تفریح نوه‌هایش هم که شده، آخر هفته‌ها جمعشان می‌کند در روستا و پیگیر زندگی‌شان

می‌شود که اگر کدورت و دلخوری‌ای بینشان است، رفع‌ورجوع شود. البته این دلسوزی و پیگیری‌اش مخصوص بچه‌هایش نیست و نسبت به احوال هم‌محله‌ای‌ها و دوستانش هم بی‌تفاوت نیست.

زندگی ساده‌ای دارد؛ اما همیشه می‌گوید که در زندگی‌اش چیزی کم نداشته و هیچ‌وقت محتاج کسی نبوده غیر از خدا. بچه‌هایش اصرار دارند دل از زمین حاشیه‌شهرستانش بکند و بیاید شهر؛ اما زیر بار نمی‌رود. می‌گوید از سر همراهی و همدلی آدم‌ها با هم، زندگی اینجا پربرکت است.

۵۵

از زندگی در شهر خوشش نمی‌آید. بی‌خبری از حال همسایه و فامیل و وقت‌تلف‌کردن برای زرق و برق و تجملات را باعث کم‌برکتی می‌داند و نفسش می‌گیرد از اینکه در شهر همه سرشان را سفت کرده‌اند توی لاک زندگی خودشان. یک عمر عادت کرده به زندگی دسته‌جمعی. به رفع‌ورجوع مشکلات و تلاش برای اصلاح اشتباهات همدیگر. دستش را پر می‌کند از گندم و می‌گوید این برکت، نتیجه‌یک عمر زندگی در همین جاست.

سؤال مهمی فکرش را مشغول کرده. می‌خواهد برکت و خیر در زندگی‌اش زیاد شود. می‌خواهد آن چیزی که مایهٔ زیاد شدن برکت است، پیدا کند و به آن عمل کند. می‌داند که این برکت است که به زندگی‌اش آرامش می‌دهد؛ نه مال و ثروت. می‌رود سراغ بهترین کسی که می‌شناسد. رسول خدا ﷺ که حرف‌هایش حجت است و عین وحی است و حرف خداست. سؤالش را می‌پرسد. اینکه باید چه کار کند تا برکت زندگی‌اش زیاد شود؛ برکتی که اگر نباشد، زیادی مال و ثروت به کارش نمی‌آید. پیامبر ﷺ می‌فرماید: «مردم تا هنگامی‌که امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند و همدیگر را در احسان و نیکوکاری و تقوا یاری می‌کنند، پیوسته در خیر و خوبی و برکت خواهند بود؛ پس هرگاه این کارها را ترک کنند، خیر و برکت از آن‌ها برداشته می‌شود...».

تهذیب الاحکام، جلد ۶، صفحه ۱۸۱

آه | لحظه سیزدهم

چشمش را دوخته به صفحه تلویزیون و بی هدف از این کانال به آن کانال می پرد. بازهم روزهای شیمی درمانی رسیده و چند روزی را باید در بیمارستان بستری باشد. دل نازک تر از قبل شده؛ با خودش فکر می کند که شاید به خاطر این بیماری خسته کننده باشد؛ شاید هم به خاطر زیادتر شدن روزهایی که در این اتاق شش متری گذرانده.

برای چندمین بار، تمام پل ارتباطی اش با دنیا شده همین تلویزیون گوشه اتاق. آن قدر کانال ها را جابه جا می کند تا بالاخره متوقف می شود روی یکی از شبکه ها که خبرهای جدید را تیتراژ کرده. چشمانش را دوخته به صفحه تلویزیون. خبر در مورد آوارگان یمنی است و کشته و زخمی های بمباران اخیر یک بیمارستان. قلبش طاقت دیدن این صحنه ها را ندارد. بغض و خشم تمام وجودش را پر کرده. نفسش گرفته. هاله اشک چشم هایش، صفحه تلویزیون را تاری می کند.

به سرم بالای سرش که قطره قطره به بدنش تزریق می شود، خیره می شود

و غصه می‌خورد. غصه‌دار است از این‌همه ظلمی که جهان را پرکرده. غصه‌دار است از اینکه هیچ کاری از دستش بر نمی‌آید. آن قدر ناتوان است که حتی اگر راهپیمایی و تجمع اعتراض‌آمیزی تشکیل شود، توان شرکت در آن را ندارد. تمام آنچه از دنیا می‌داند فقط همین خبرهای تلخ ظلم‌ها و مظلومیت‌هاست که هر روز تلخ‌تر و بیشتر می‌شوند.

تلاش می‌کند تا کمی خودش را از تخت بلند کند؛ اما نمی‌تواند. دلش پر شده از هزاران «ای کاش» و «اگر می‌توانستم». دوست داشت می‌توانست حداقل برای مظلومان کاری کند و بار غم و غصه‌هایشان را سبک‌تر کند؛ اما حالا آدم‌های مظلوم توی قاب تلویزیون، هزاران کیلومتر فاصله دارند و او روی تخت بیمارستان خسته و بی‌حال اسیر شده و کاری از دستش ساخته نیست. دلش می‌شکند و اشک از گوشه چشمش راه می‌گیرد و چکه‌چکه، از گونه‌ها رد می‌شود و لباس نازکش را خیس می‌کند. آهی می‌کشد و تلویزیون را خاموش می‌کند. هیچ‌کس به اندازه خدا از دلش خبر ندارد.

تنها کاری که در این روزها دلشان را آرام می‌کند، این است که بیایند و گرد شمع وجود امامشان جمع شوند. روزگار سختی است و هیچ‌کاری از دستشان برنمی‌آید. دلشان شکسته از سنگینی حکومت‌ها که گاهی نفس‌ها را به شماره می‌اندازد. انگار که خار در چشم و تیغ در گلو داشته باشند. کاری از دستشان نمی‌آید جز اینکه در دل دعایی کنند برای آزادی؛ و بغض و دشمنی ظالمان را در دلشان پرورانند. پناه آورده‌اند به فرزند رسول خدا ﷺ. امام علی (ع) سخنی می‌گوید تا دل‌ها را آرام کند. تا اجر و پاداش همین نفرت و انکار قلبی را یادشان بیاورد و برای چندمین بار به اهمیت قلب‌ها و نیت‌ها اشاره کند. امام صادق (ع) می‌فرماید: «برای عزت مؤمن بس است که وقتی منکری را دید خداوند بداند در قلب خویش آن را انکار می‌کند».

کافی، جلد ۵، صفحه ۶۰

معاینه | لحظه چهاردهم

هنوز در فکر است. نمی‌داند که دوستش از همان لحظه ورود، در چهره برادرش چه دیده که معاینه‌اش می‌کند؛ و بعد از چند پرسش ساده و فهمیدن سردردهای دوره‌ای‌اش، همان‌جا نسخه‌ای می‌نویسد و توصیه می‌کند حتماً چند آزمایش انجام دهد و درمانش را پیگیری کند. نگران شده و عرق سردی روی پیشانی‌اش نشسته. تشکری خشک و خالی می‌کند و می‌گوید که حتماً پیگیری می‌شود. مهمانی امشب با این حرف‌ها برایش تلخ شده. فکر می‌کرد که برادرش با حضور در این مهمانی کمی از غم و غصه و سردرد رها می‌شود، ولی با این اتفاق و معاینه، باز هم فکرش مشغول شد و سردردش، شروع.

قرصش را به او می‌دهد و بعد از چند دقیقه، حالش بهتر می‌شود. کمی که فکر می‌کند، می‌فهمد از دست دوستش عصبانی نیست. تازه باید خدا را هم شکر کند که پزشک متعهد و باسوادی در جمع دوستانش دارد که دلسوز اوست و بی‌نوبت برادرش را معاینه کرده و برایش نسخه نوشته است.

مهمانی به نیمه رسیده و او تمام این مدت، به توصیه‌های دوستش فکر

می‌کرده. نفس عمیقی می‌کشد و انگار تازه خودش را وسط مهمانی پیدا کرده باشد، با دقت بیشتری به خانه و زندگی دوست دکترش که امشب مهمان او هستند، نگاه می‌کند. چشمش می‌افتد به سفرهٔ رنگارنگ غذا. حس می‌کند جدیداً زندگی‌اش خیلی مسیر تجملات و گناه گرفته. هر گوشهٔ مجلس و خانه‌اش را که می‌بیند، رنگ و بوی اسراف می‌دهد. گناهی که می‌داند نتیجهٔ بسیار بدی به همراه دارد.

۶۳

دو دل است که راجع به این مشکل، به دوستش حرفی بزند یا نه. اگر از دستش دلخور شود چه؟ اگر فکر کند در زندگی‌اش دخالت کرده چه؟ اصلاً شاید حرفش را جدی نگیرد! نه دلش می‌خواهد دوستش را از دست دهد و نه دلش می‌آید اجازه دهد بیش از این در اشتباه بماند.

به اتفاقات اول مهمانی فکر می‌کند و به دلسوزی دوست میزبانش برای برادر مریضش. به معاینه و توصیه‌های درمانی او، بی‌آنکه خودش درخواستی کرده باشد. مطمئن است که او هم در قبال دوستش مسئول است.

بهتر از هر کسی قدر دلسوزی های او را می داند. می داند که چه رنجی می کشد از درد آدم ها. آدم هایی که روحشان خیلی بیشتر از جسمشان بیمار می شود. او را طیب روح می خواند. طیبی که منتظر بیماران نمی نشیند؛ خودش راه می افتد و هر جا روح و قلب کسی را در رنج و گناه ببیند، دست به کار می شود. امیرالمؤمنین علیه السلام از پیامبر صلی الله علیه و آله می گوید: «طیبی است که با طب خویش پیوسته در گردش است، داروها و مرهم های خود را به خوبی آماده ساخته و ابزار داغ کردن را [برای سوزاندن زخم ها] تفتیده و گداخته کرده است، تا بر هر جا که نیاز داشته باشد بگذارد؛ بر دل های کور، بر گوش های کر، بر زبان های گنگ؛ او با داروهای خویش بیماران غفلت زده و سرگشته را رسیدگی و درمان می کند، همان هایی که از فروغ حکمت بهره نگرفته و اندیشه خود را به نورهای دانش هایی که اعماق جان را روشنی می بخشد، تابان و فروزان نکرده اند...»

نهج البلاغه، خطبه ۱۰۸

دلِ قرص | لحظہ پانزدہم

ته دلش قند آب می‌کند. خیلی خوشحال است که بالاخره آمار کارهای مسعود آمده دستش. خیلی از او کینه به دل دارد؛ از به هم زدن ازدواجش گرفته تا تحقیرها و توهین‌هایی که به عنوان صاحب‌کار تحویلش می‌داده. دوست داشت هر طور شده زیرآیش را بزند و حالا که حساب و کتاب کارهای خلاف مسعود آمده دستش، می‌تواند تلافی کند.

آن قدر پنهانی پیگیر کارهایش شده تا بالاخره توانسته آمار دزدی‌هایش از گاراژ را بگیرد. تا صبح خواب به چشمش نیامده و صدمبار کاغذهای آثار جرم مسعود را که فقط توانسته با تلفن همراهش از آن‌ها عکس بگیرد، نگاه کرده. می‌داند با رو شدن این مدارک و با سابقه بدی که مسعود پیش مدیر دارد، بدون شک اخراج می‌شود. حتی فکر راحت شدن از دست مسعود و آزار و اذیت‌هایش، برایش شیرین است، چه رسد به اینکه واقعاً چنین اتفاقی رخ بدهد.

صبح زود سراغ مدیر می‌رود و تمام ماجرا را تعریف می‌کند. از پیگیری‌های

چند ماه پیشش گرفته تا خطر را به جان خریدن و سراغ کیف اسناد مسعود رفتن. بعد هم اضافه می‌کند که نیت او فقط این بوده که جلوی دزدی یک آدم خدانشناس را بگیرد.

مدیر از او تشکر می‌کند و می‌گوید از هوش و ذکاوت و دقتش خیلی خوشش آمده و با تشکر بدرقه‌اش می‌کند. خیلی زود مسعود اخراج می‌شود و پستش را به دست می‌آورد.

۶۷

دلش خنک شده است. هم از دست مسعود راحت شده هم به حق و حقوقی که محصول سال‌ها جان کندنش در گاراژ بود، رسیده. خودش بهتر از هر کسی می‌داند که هرچند در زندگی شخصی‌اش به حلال و حرام اهمیت می‌دهد؛ اما این بار قضیه کمی فرق می‌کند و اگر دزد گاراژ، کسی غیر از مسعود بود، شاید تا این حد برای حیف و میل شدن مال دیگران، حساسیت به خرج نمی‌داد. هر بار که یاد چهره مسعود، وقت اخراج می‌افتد؛ دلش نمی‌سوزد که هیچ، خوشحال هم می‌شود.

می‌خواهد مردم را با اصول اخلاقی این کار آشنا تر کند. می‌داند که خیلی‌ها تفاوت بین بغض و کینه‌های شخصی‌شان را با فریضه واجب خدا، درست تشخیص نمی‌دهند. دلش نمی‌خواهد کسی در انجام این اصل مهم و حیاتی دچار اشتباه یا وسوسه نفس شود؛ چراکه شیطان در کمین نیت‌ها نشسته. می‌داند که شیطان ابتدا مانع انجام کار خیر می‌شود و وقتی از پسِ بندگان خوب خدا برنیاید؛ کاری می‌کند که عمل خیرشان باطل شود. همه منتظرند که حرف‌های او را با جان‌شان بشنوند. امام باقر علیه السلام مثل همیشه روی درست‌بودن نیت‌ها در انجام کارهای عبادی تأکید می‌کند. به یارانش می‌فرماید: «با قلبتان بدی‌ها را انکار کنید. مردم ستمکار و سرکش را دشمن بدانید؛ اما نه در پی کسب قدرت و نه در صدد مال باشید و نه اینکه از روی سرکشی بخواهید بر ستمگران پیروز شوید».

کافی، جلد ۵، صفحه ۵۶

کنار تنور | لحظہ شانزدہم

لبخند به لبانش نشسته و بیشتر از همیشه از داشتن شوهرش خوشحال است. با همان لبخند صمیمی استکان چای را می‌گذارد جلوی شوهر و کنارش چند دانه خرما و پولکی توی نعلبکی. آرام می‌نشیند کنارش و گرم تماشای دختر و پسرش می‌شود.

دخترش چادر نماز گل‌گلی‌اش را سرکرده و پسرش هم عبایی روی دوشش انداخته و مثل آدم‌بزرگ‌ها نماز می‌خوانند. با اشارهٔ دست، شوهرش را متوجه حرکات آن‌ها می‌کند و دست‌های شوهرش را می‌بیند که به سمت آسمان می‌روند و صدای دلش را می‌شنود که خدا را بی‌سروصدا شکر می‌کند. صدای زنگ در را نمی‌شنود ولی پسر را می‌بیند که راه می‌افتد سمت حیاط و با نامه‌ای در دست، برمی‌گردد. هم او و هم همسرش کنج‌کاوند تا بدانند نامه برای کیست و نوشته‌اش، چیست؟ آن‌طور که پسرشان به آن‌ها می‌فهماند، نامه از ستاد اقامهٔ نماز است. دعوت نامه فرستادند که در همایش والدین نمونه شرکت کنند و گویا قرار است تقدیری هم از آن‌ها بشود. دلیلش را که با اشارهٔ دست از پسر می‌پرسد، به آن‌ها

می‌فهماند که از طرف مدرسه او و مدرسه خواهرش، چون در مسابقات معارف و نماز مدرسه رتبه آورده‌اند، به اداره آموزش و پرورش معرفی شده‌اند و اداره هم این همایش را برگزار کرده تا از والدین شاگردان نمونه تقدیر و تشکر کند.

اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شود. یاد روزهایی می‌افتد که تازه پسر را باردار بود و غصه تربیت بچه، حتی یک لحظه هم رهایش نمی‌کرد. آخر نه او حرف می‌زد و نه شوهرش؛ و نه او می‌شنید و نه شوهرش. هر دو مادرزادی کر بودند و لال. علاوه بر این‌ها از جهت مالی هم وضعشان تعریفی نداشت. خودش بی‌سواد بود و شوهرش هم یک نانوائی ساده که سوادش در حد جمع زدن پول نان‌ها بود؛ اما با تمام این کمبودها دلش را به یک چیز خوش کرده بود؛ به عادت شوهرش که توی عرق‌ریزان تابستان و سرمای زمستان، وقت اذان که می‌شد، گوشه نانوائی را نمازخانه خودش می‌کرد و نماز اول وقتش را از دست نمی‌داد. خودش هم اهل نماز اول وقت بود و می‌دانست که برای تربیت صحیح، همیشه نیاز به گفتن و شنیدن نصیحت‌ها نیست.

از راه و روش دعوت به خیر و امر به معروف می‌گوید. بعضی از مردم خسته‌اند از اینکه هر چه می‌گویند حرفشان خریدار ندارد و گناه‌کاران بدون ذره‌ای تغییر، به کار خودشان مشغول‌اند. متحیرند که اشکال کارشان در کجاست که حرفشان اثر نمی‌کند و کسی اصلاح نمی‌شود. از تذکر و امر به معروف و نهی از منکر دست برداشته‌اند؛ اما تلاششان کم حاصل است و کم‌کم دارد ناامیدشان می‌کند. می‌خواهد تا از نقطه ضعفی که از آن غافلند برایشان بگوید. تأکیدش بیشتر از نصیحت زبانی، روی عمل و رفتارهاست. امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «مردم را با عمل خود به نیکی‌ها دعوت کنید نه با زبان؛ تا تلاش و راستی و پرهیزکاری را از شما ببینند، زیرا این [اعمال و رفتار شما] خود دعوت‌کننده است».

کافی، جلد ۲، صفحه ۷۸

جهیزیہ آبرومند | لحظہ ہفدہم

فروشگاه لوازم خانگی پر است از لوازم جورواجور با تمامی برندهای مشهور و غیرمشهور. به همراه همسر و دخترش مشغول تماشای اجناس فروشگاه هستند و خریدارانه، دنبال پیدا کردن باکیفیت‌ترین اجناس می‌گردند تا جهیزیهٔ آبرومندی جمع کنند.

تلفنش زنگ می‌خورد. یکی از خبرنگارهای سمج پشت خط است. تماس را جواب می‌دهد همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، سؤالات خبرنگار در مورد اقبال مردم به اجناس خارجی است. خبرنگار می‌خواهد نظرش را به‌عنوان یکی از اعضای اتحادیهٔ تولیدکنندگان داخلی، در مورد کسانی که اجناس خارجی را ترجیح می‌دهند، بداند. هم‌زمان که گوشش به صدای خبرنگار است، دست دخترش را می‌گیرد و به سمت دیگری از فروشگاه می‌برد و با دست اشاره می‌کند که بین اجناس این برند، یکی را انتخاب کند.

خبرنگار پشت خط منتظر جواب است. شروع می‌کند به صحبت کردن. از کساد بودن بازار کار و شکستن کمر صنعت داخلی از واردات می‌نالند. از

بی تفاوتی و بی کفایتی فلان مسئول نسبت به پیشرفت تولیدات داخل دم می زند و از مردمی که اسم فلان برند، آن قدر کورشان کرده که سراغ محصولات داخلی نمی آیند.

دست به انتقادش خیلی خوب است. می گوید این روزها درگیر خرید جهیزیه دخترش است و اگر مهم ترین دغدغه او که عضو اتحادیه تولیدکنندگان داخلی است، گرم کردن بازار اجناس تولید داخل نباشد، چه توقعی از دیگران می شود داشت.

۷۵

دختر و همسرش یکی از جنس های خارجی را انتخاب کرده اند و منتظر نظر او هستند. فروشنده از برابری کیفیت این جنس با جنس های ارزان تر داخلی می گوید. همین طور که صدای قدردانی خبرنگار را می شنود، برای فروشنده چشم و ابرویی می کشد و انتخاب دختر و همسرش را تأیید می کند. خبرنگار از شجاعتش به خاطر صراحت لهجه تقدیر می کند و از او به عنوان تنها مسئولی که این قدر مراقب بازار اجناس ایرانی است، تشکر ویژه می کند.

مردم برای شنیدن خطبه‌های امروز او، در مسجد جمع شده‌اند. می‌داند که همه می‌دانند او نماینده خدا روی زمین است و برای هیچ‌کس شک و شبهه‌ای نیست که معصوم است و حرف و عملش یکی است؛ اما می‌خواهد تا شیعیانش هم در رفتارهایشان تا جایی که می‌توانند شبیه او باشند. می‌خواهد تأکید کند که مبدا آن‌ها حرفی را بزنند و دیگران را به کاری تشویق کنند ولی خودشان خلاف آن عمل کنند و یا مردم را از کاری نهی کنند که خودشان مرتکبش می‌شوند. امیرالمؤمنین علیه السلام رو به شیعیانی که برای شنیدن خطبه‌ها انتظار می‌کشند، می‌فرماید: «به خدا سوگند شما را به هیچ طاعتی تشویق نکردم، مگر اینکه خودم پیش از شما آن را انجام داده‌ام؛ و از هیچ کار خلافی شما را باز نداشته‌ام، مگر اینکه خودم پیش از شما از آن دوری جسته‌ام».

نهج البلاغه، خطبه ۱۷۵

رکعت دوم | لحظہ ہجدهم

چند روز است که دنبال انجام وظیفه است؛ آن هم از جنس امر به معروف و نهی از منکر. نیم ساعتی تا وقت اذان مانده و آمده نشسته توی حیاط مسجد و منتظر است تا موقعیت انجام این فریضه فراموش شده، برایش مهیا شود. نگاهی به این طرف و آن طرف می اندازد تا خدای ناکرده اگر کسی در وضو اشتباهی داشت فوری تذکری بدهد و اصلاحش کند.

دلش پاک پاک است و بی غل و غش؛ نه دنبال عیب جویی است و نه می خواهد مچ کسی را بگیرد؛ اما از چند روز پیش که از امام جماعت مسجد شنیده است در قرآن آمده که بهترین امت، امتی است که امر به معروف و نهی از منکر کنند؛ دلش پیش عمل به این فریضه، گیر کرده است.

چشم هایش همه را زیر نظر دارند و هنوز مورد مشکوکی به نظرش نیامده است. یک دفعه از پنجره چشمش قفل می شود روی امام جماعت مسجد و او را در حال نماز خواندن می بیند. یادش می آید که از خودش شنیده بود، همیشه پیش از اذان به مسجد می آید و نماز قضا می خواند. عمری است

عادت به این کار دارد و بارها از بالای منبر همه را به این کار دعوت کرده که حتی اگر نماز قضا هم ندارند، نمازهای قبلی شان را دوباره بخوانند. روحانی، رکعت دوم نمازش را متفاوت از دیگر نمازها می خواند و نماز را تمام می کند. چشمانش گرد می شوند و خیلی زود به سمت امام جماعت به راه می افتد. باید او را از اشتباهش باخبر کند.

جریان را با او در میان می گذارد. از حسن نیتش می گوید و اینکه با این کار می خواسته جزئی از بهترین امت باشد. امام جماعت مسجد با لبخندی از او تشکر می کند و او را به ادامه دادن اصل این کار تشویق می کند؛ اما در پایان صحبت هایش از او می خواهد حتماً به مسئله های شرعی امروز گوش بدهد. برایش سؤال شده که قرار است امروز چه مسئله ای بشنود. مشتاقانه در صف اول می نشیند و منتظر پایان نماز می شود. بین دو نماز، امام جماعت بلند می شود و از مستحبات نماز می گوید؛ کارهایی که اگر انجام شوند ثواب دارند؛ ولی اگر ترک شوند، نماز باطل نمی شود؛ و یکی از آن ها قنوت است.

افتاده‌اند دنبال این و آن و امر به معروف می‌کنند و نهی از منکر. دلشان با دین است و قلبشان برای راه خدا و رسول ﷺ می‌تپد. امر می‌کنند به آنچه شنیده‌اند معروف است؛ و نهی می‌کنند از آنچه به گوششان خورده منکر است. قصدشان خیر است؛ اما خیلی‌ها از دستشان عاصی شده‌اند و از کارشان به ستوه آمده‌اند. چندین بار پیش‌آمده که بعد از انجام امر و نهی، فهمیده‌اند که اطلاعاتشان ناقص بوده و مجبور به معذرت‌خواهی شده‌اند. امام صادق علیه السلام از عواقب کار این جماعت و از دغدغه اهل ایمان باخبر است. دوست ندارد تا اوامر و نواهی الهی بین مردم منفور شود. برایشان از مقدمات لازم برای انجام این واجب الهی می‌گوید: «امرکننده به معروف، در کار خود به شناخت حلال و حرام نیازمند است».

مصباح الشریعه، صفحه ۱۹

برای اولین بار | لحظه نوزدهم

از سر صبح نشسته دم در مسجد و سبیل‌های از بنا گوش در رفته‌اش را تاب می‌دهد. یک سره زنجیرش را دور انگشتش می‌چرخاند و باز می‌کند و با نگاهش، آدم‌هایی که از روبرویش عبور می‌کنند، دنبال می‌کند. نگاهی به ساعت مغازهٔ روبرویی می‌کند و می‌بیند که باید هنوز یک ساعتی را صبر کند. اولین بار است که صبح زود از خانه بیرون زده و بدون اینکه معرکه‌ای درست کند، صبحش ظهر شده. می‌داند که مردم نگران‌اند از حضور او و برایشان عجیب است که او را این‌طور بی‌سروصدا و آرام ببینند؛ آن‌هم کنار مسجد خدا؛ جایی که حتی یک بار هم در آن پا نگذاشته.

مسجد وسط بازارچه است و رفت و آمد بسیار. دو طرف بازارچه را دید می‌زند تا سید را زودتر ببیند و از زیر بار نگاه‌های سنگین مردم خلاص شود.

سید اولین طلبه‌ای است که توی عمرش با او حرف زده. نه پای منبر کسی نشسته و نه اصلاً اهل مسجد و منبر است. کار صبح تا شب و شب تا صبحش، خوش‌گذرانی است و البته رسیدگی به کبوترهای عزیزش بالای پشت‌بام. اهل

نگاه به ناموس کسی نیست ولی می‌داند چون که هیچ‌کس دلِ خوشی از او و کبوترهایش ندارد؛ بارها از او به بهانه چشم‌چرانی، به کلانتری شکایت کرده‌اند؛ ولی هر بار باز آتش همان آتش بوده و کاسه همان کاسه. اهل محل مدعی می‌شدند و او منکرو با پا درمیانی مأموران کلانتری، قضیه حل و فصل می‌شد.

چند روز پیش که لات بازی‌اش گل کرده بود و توی محل گردو خاک به پا کرده بود، چیزی نمانده بود که مأمورهای کلانتری دستبند به دست ببرندش و اگر سید پشتش درنیامده بود و ضمانت چشم‌پاکی‌اش را نکرده بود، حالا باید پشت میله‌های زندان آب‌خنک می‌خورد و برای انتقام نقشه می‌کشید. همان روز بعد از دعوا، اهل محل دیده بودند که آقا سید در گوشش حرف‌هایی زده بود و او هم دست آقا سید را بوسیده بود.

چیزی به اذان نمانده. نگاهش را تیز می‌کند. عمامه سیاه سید را که می‌بیند از همان دور «نوکر آقا سید» می‌گوید و به استقبالش می‌رود و کمی بعد دست در دست سید برای اولین بار پایش را داخل مسجد می‌گذارد.

می‌بیند که مؤمنین دغدغهٔ دین دارند و مشتاق‌اند برای انجام دستورات خدا. با سوز دل و عشقِ ناب در جامعه حضور دارند و امر به معروف می‌کنند و نهی از منکر. ولی می‌داند همهٔ کسانی که مؤمنین با آن‌ها سروکار دارند یکسان نیستند و هرکسی قلق خاص خودش را دارد. یکی اهل محبت است و دیگری اهل حرف حساب. یکی اهل رفاقت است و دیگری اهل عقل و استدلال. می‌خواهد راه تأثیر امر و نهی را یادشان دهد. خودش برای این فریضه اهمیت زیادی قائل است و راهش را هم خوب بلد است و حتی می‌داند که بعضی‌ها را جز با قیام نمی‌شود نهی از منکر کرد. امام حسین (علیه السلام) می‌فرمایند: «خیرخواه مردم باش. مدارا کن. با مردم مهربان و رفیق باش. گفتارت نیکو باشد. به تفاوت اخلاق مردم شناخت داشته باش و با هرکسی به زبان خودش سخن بگو».

بحارالانوار، جلد ۹۷، صفحه ۸۳

پک عمیق | لحظہ بیستم

زیرچشمی نگاهش می‌کند و حرص می‌خورد. با خودش فکر می‌کند که چطور ممکن است یک نفر این قدر وقیح و بی‌ملاحظه باشد! ای‌کاش قبل از ماه رمضان تنبلی نمی‌کرد و کارهای اداری‌اش را تمام می‌کرد تا مجبور نباشد با چنین افرادی روبرو شود. چندساعتی به افطار مانده و او هم مثل باقی مردم روزه‌دار توی صف مراجعین ایستاده تا نوبتش بشود.

آمار سیگارها و آدامس‌هایی که توی دهان بغل‌دستی‌اش نوبتی جابه‌جا می‌شوند از دستش دررفته. یقۀ باز و زنجیر طلای دورگردنش هم که نشانه‌ی اراذل و اوباش است. با خودش می‌گوید اصلاً روزه‌داری و واجبِ خدا به کنار؛ غیرتش کجا رفته؟ حداقل مراعات مردم را بکند که با دهان روزه، از دود سیگارهای او به سرفه افتادند.

عصبانی است. دوست دارد باقی‌مانده‌ی سیگارها و آدامس‌های توی جیبش را بکوبد توی صورتش. با خودش فکر می‌کند که اگر در این ماه خدا، در مقابل همچنین گناه روشنی سکوت کند، حق خدا و مردم را ضایع کرده.

هرقدر با اخم و چشم‌غره نگاهش می‌کند فایده‌ای ندارد. مردک غرق شده در دود سیگارها و رایحه تند اکالیپتوس آدامسش. اصلاً او را نگاه نمی‌کند و قبل از اینکه سیگار قبلی‌اش تمام شود، توی جیب‌هایش می‌گردد و سیگار جدیدی را بیرون می‌کشد.

صبرش دیگر تمام شده. بر خودش واجب می‌داند که به مردک بی‌ملاحظه بفهماند که حق ندارد درملاًعام هر کاری که دلش می‌خواهد انجام دهد. حتی اگر سر مردک داد بزند و دعوا به پا کند حق دارد.

۸۷

گلایش را صاف می‌کند و با عصبانیت از جایش بلند می‌شود. با صدای بلند و دورگه، جوری که توجه همه را جلب کند، سر مردک فریاد می‌زند و عصبانیتی که در دلش جمع شده، سرش خالی می‌کند. همه نگاه‌ها به سمتشان برمی‌گردد و منتظرند تا نتیجه داد و فریادش را ببینند. مرد، همان‌طور بی‌خیال پک عمیق دیگری به سیگارش می‌زند و دودش را فوت می‌کند توی صورت او که از فرط عصبانیت قرمز شده است.

مأمورشان کرده تا بروند سراغ بزرگ‌ترین طاغوت زمان! همان‌که ندای «انا ربکم الاعلی» سر داده و هیچ خدایی را بنده نیست، چون خودش را خدای بزرگ‌تر از تمام خدایان می‌داند. دیگر چه گناهی از این بالاتر؟ اگر به بندگان خدا باشد، بدترین مجازات را برایش در نظر می‌گیرند و با بدترین حالت ممکن با او سخن می‌گویند؛ اما حساب خدای رحمان جور دیگری است. از چیزهایی خبر دارد که هیچ‌کس نمی‌داند و با همان علم الهی، دستور داده تا با فرعون سرکش و گردنکش به‌گونه‌ای متفاوت رفتار کنند. خداوند تبارک و تعالی به موسی می‌گوید: «با زبان نرم با او سخن بگویند، شاید متذکر شود یا خشیت خدا پیشه کند».

سوره طه، آیه ۴۴

پشت دیوار همسایه | لحظه بیست و یکم

گوشش را سفت چسبانده به دیوار تا صداهایی که از خانه همسایه می‌آید، واضح‌تر بشنود. چند ماهی بود که واحد بغلی‌شان خالی بود؛ اما چند شبی می‌شود که چند پسر جوان، رفت‌وآمدهای مشکوکی در آن دارند و سروصداهایی مشکوک‌تر. بیشتر از هر چیز، صدای خالی شدن بطری‌های مایعات و خنده‌های بلندبلند آن‌ها او را به هم ریخته. باید از ماجرا باخبر شود و جلوی منکر را بگیرد. مگر می‌شود در همسایگی او کسی بخواهد خبطی بکند و او ساکت بنشیند؟

گوشش را مثل گوشی دکترها روی دیوار می‌چرخاند و صدای خنده شیطنانی چند مرد باهم درمی‌آمیزد و در گوشش فرو می‌رود. همسرش از کارش ناراحت است و چند باری از او خواسته تا دست از فضولی در کار و زندگی دیگران بردارد ولی گوشش به این حرف‌ها بدهکار نیست. خودش کارش را همسایه‌مداری می‌داند و هر بار که وسط همسایه‌مداری‌اش، اعتراض همسرش بلند می‌شود، هیزی می‌کشد و از کنار خود، دورش می‌کند. صدای قهقهه‌های دیوانه‌وار دوباره تکرار می‌شود. درست مثل چند شب گذشته. با

خودش فکر می‌کند که چه کاری بهتر است؟ این که خودش چماق به دست برود جلو و در را بکوبد و جلوی این ظلم را بگیرد؟ یا شماره پلیس را بگیرد و کار را به دست قانون بسپارد؟ توی این فکرهاست که این بار صدای شکستن چندین بطری همراه با خنده‌های مستانه می‌آید. امشب چهارمین شب است و باز هم نزدیک ساعت نه شب که می‌شود، صداها قطع می‌شود. دیگر نمی‌تواند صبر کند. غرولند کنان تلفن را از دست همسرش می‌گیرد و صد و ده را شماره‌گیری می‌کند. هنوز بوق اول نخورده، صدای زنگ در بلند می‌شود. تلفن را قطع می‌کند و از چشمی در نگاه می‌کند. چند تا پسر جوان اند؛ همان همسایه‌های جدید.

با کنجکاوی در را باز می‌کند. یکی از جوان‌ها با ادب و احترام سلام می‌کند و می‌گوید کارگردان تئاتر است و بابت سروصدای تمرین این چند روزشان، عذرخواهی می‌کند. بعد هم دو بلیت به دستش می‌دهد و آنها را برای دیدن نمایشی که قرار است چند روز دیگر در فرهنگ سرای محل با موضوع ضررهای مشروبات الکلی آغاز شود، دعوت می‌کند.

چند وقتی است که پنهانی دنبال بعضی افراد راه می‌افتد تا ببیند بعد از نماز، به کجاها می‌روند و سر از کدام خانه‌ها در می‌آورند. می‌داند برای آن‌ها که عمری شراب خورده‌اند، دستور جدید حرمت شراب، سنگین است و احتمال قریب به یقین، هنوز هم پنهانی گناهشان را ادامه می‌دهند. می‌خواهد تا در یک فرصت مناسب، آن‌ها را غافل‌گیر کند و نهی از منکر را در بهترین زمان ممکن انجام دهد. می‌داند که تنهایی سراغ این کار رفتن، خطرناک است. سال‌هاست با یکی از یاران پیامبر ﷺ که او را به اسلام دعوت کرد، ارتباط دوستانه دارد. سراغش می‌رود و نقشه‌اش را با او در میان می‌گذارد و از او دعوت می‌کند تا در ثواب این نهی از منکر با او شریک شود. در کمال تعجب، با پاسخ منفی او مواجه می‌شود! وقتی دلیل را سوال می‌کند، آیه‌ای از قرآن کریم را می‌شنود: «ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از بسیاری از گمان‌ها پرهیزید؛ چرا که بعضی گمان‌ها گناه هستند؛ و در کار دیگران تجسس نکنید».

سوره حجرات، آیه ۱۲

آرامش نگاه | لحظه بیست و دوم

سلام نماز را می‌گوید. نگاه می‌کند به تابلویی که با خط خودش روی آن با «الله» و سایر اسامی خدا سیاه‌مشق نوشته است. هر بار که به تابلو نگاه می‌کند، سفر می‌کند به یک سال پیش؛ درست همان روزی، با خودش عهد کرد که برای همیشه، نمازش را اول وقت بخواند.

آن وقت‌ها حسابی اهل گشت‌وگذار در نمایشگاه‌ها و رواق‌های هنری بود. هر آتلیه و مرکز هنری که می‌دید بی‌اختیار کشیده می‌شد سمتش. هنر را دوست داشت و ظرافت‌های هنری را خوب می‌فهمید. آن روز هم رفته بود به یک نمایشگاه عکاسی با موضوع نماز. به نظرش موضوعی کلیشه‌ای می‌آمد؛ اما دلش نمی‌آمد لذت دیدن هنر عکاسان را از دست بدهد.

از ابتدای سالن زیرچشمی به عکس‌ها نگاه می‌کرد و با سرعت چشم‌هایش را از روی تابلو می‌زدید و سراغ بعدی می‌رفت. میان همین چرخیدن‌های پیوسته چشمش بین دیوار و تابلوها، یک لحظه قفل شد روی یکی از عکس‌ها. تصویر مردی که کتش را انداخته بود زیر پایش و ایستاده بود

درست در یک گوشهٔ دنج از یک خیابان شلوغ و پرازدحام. آرامش در میان آن همه ازدحام و بدو بدوهای مردم، چیزی نبود که بتواند ساده از کنارش بگذرد. عکس خیلی هنرمندانه گرفته شده بود؛ اما چیزی که او را این طور زمین زد، حس و حال عکس بود و کنایهٔ قشنگ درونش؛ آرامش نگاهِ مرد که در آن شلوغی مشغول نماز بود، دلش را تکان داد.

امروز این پنجمین بار است که نگاهش در تابلو ریز شده و زیرلب، آنچه نوشته، تکرار می‌کند. برای آن عکاس ریزبین دعا می‌کند. این دعا رزق هر روز اوست و محال است حتی یک بار آن را فراموش کند.

از وقتی عکس را دیده، به خودش آمده و فهمیده چقدر کوتاهی کرده در حق خودش. چقدر مشغله‌هایش را بهانه کرده و نمازش را سبک شمرده است. حال خوبش را مدیون عکاس هنرمند آن صحنه می‌بیند. عکاسی که نه او را دیده و نه کلامی با او صحبت کرده؛ اما با هنرش، حرف‌هایش را تمام و کمال بیان کرده است.

هر وقت که امر به معروف و نهی از منکر می‌کند، دلش می‌خواهد آدم‌های مقابلش بی‌تفاوت رد نشوند و اندکی به حرف‌هایش فکر کنند؛ نه اینکه فقط سری تکان بدهند و گذر کنند. این اتفاق، کم‌کم دارد او را دل‌سرد می‌کند و دغدغه‌اش را کم؛ اما دوست ندارد او هم مثل خیلی‌ها که انجام این فریضه برایشان مهم نیست، بشود. دوست دارد که هم اهل عمل باشد و هم عملش مفید و مؤثر باشد. می‌رود سراغ کسی که می‌داند چاره کار را بلد است. از او می‌پرسد که وقتی اشتباه دیگران را می‌بیند، چگونه امر و نهی کند که هم کرامت مردم حفظ شود و هم در مورد نصیحتش کمی فکر کنند. امیرالمومنین علیه السلام پاسخ سوالش را این‌گونه می‌فرماید: «اگر به انسان عاقل، اشاره کنی [و او را به صورت غیرمستقیم نسبت به اشتباهش آگاه کنی] پس به تحقیق که او را دردمند ساخته‌ای [و نسبت به آنچه او از آن غافل است، دغدغه‌مند کرده‌ای].»

غررالحکم، صفحه ۲۸۸، حدیث ۱۲۹

راه | لحظه بیست و سوم

عینکش را به چشمش می‌زند تا تصویر کامپیوتر را واضح‌تر ببیند. در این روزهای پیری بیشتر از اینکه غصه‌دار ضعیف شدن چشم‌ها و صاف نشدن کمر و پا دردش باشد، خبرهایی که از خرابکاری‌ها و آبروریزی‌های پرسرش می‌شنود، غصه‌دارش کرده. این بار کلیپ جدید پرسرش نقل مجالس شده. با هزار اصرار و تمنا دخترش را راضی کرده تا کلیپ را نشانش بدهد. از بس شنیده این کلیپ توی موبایل و کامپیوتر هر صغیر و کبیری پیدا می‌شود، کنجکاو شده که دسته‌گل جدید پرسرش را با چشمان خودش ببیند.

تصویر کلیپ روی نمایشگر کامپیوتر است و صحنه‌ها یک‌به‌یک رد می‌شوند. کلیپ مربوط به یک شبکه ماهواره‌ای کذایی است. پرسرش نشسته وسط و با چند تا دختر آن‌چنانی، برنامه اجرا می‌کند. حتی فکرش را هم نمی‌کرد که کارگل پرسرش از یک اتفاق ساده، به اینجاها بکشد. همین‌که دستش را روی قلبش که از شدت غم و غصه درد گرفته می‌گذارد؛ دخترش بلافاصله کلیپ را قطع می‌کند و دنبال قرص‌هایش می‌رود.

چند سالی می‌شود که از پسرش بی‌خبر است و حالا بعد از این‌همه سال، فقط اخبار کارهای زشت او می‌رسد و آبرویی که این‌همه سال جمع کرده، روزبه‌روز بیشتر از دست می‌رود. عینکش را درمی‌آورد و به فکر فرو می‌رود. یاد صحنه‌های آخرین شبی که با پسرش دعوا درست کرد، می‌افتد.

پسرش دیروقت به خانه برگشته و وقتی سؤال پیچش کرده بود، فهمیده بود با چند نفر از دوستانش سر از یک پارتی مختلط درآورده‌اند و چه غلط‌ها که نکرده‌اند. او هم بعد از اعترافات پسرش، با مشتش و لگد از خانه بیرونش کرده بود و تهدید کرده بود که یا باید خانه را انتخاب کند و یا رفقاییش را.

از آن روز به بعد دیگر پای پسرش به خانه باز نشده بود و هر چه همسر و بچه‌هایش التماس کرده بودند که دست پسر را بگیرد و پدرانه با اخلاق خوب، اشتباهاتش را حالی‌اش کند، افاقه‌ای نکرده بود. دخترش قرص‌ها را با یک لیوان آب دستش می‌دهد؛ اما او هنوز در فکر اشتباهی است که دیگر راهی برای جبران‌ش نمی‌بیند.

سراسیمه خودش را به مسجد می‌رساند. خبر آن قدر برایش سنگین است که برای گفتنش حتی یک لحظه هم صبر ندارد. همین که او امام علیه السلام را می‌بیند خطاب به ایشان می‌گوید: «یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله خبردار شده‌اید که یکی از یاران شما شراب‌خوار شده است؟» عرق شرم پیشانی‌اش را پاک می‌کند. با خودش فکر می‌کند که امام علیه السلام را با این خبر چقدر غصه‌دار کرده و باید حتما حرفی بزند تا نشان بدهد ابراز تنفرش را از آن یار بی‌وفا. با بغض و ناراحتی ادامه می‌دهد: «آیا باید از او تبری بجویم؟ باید طردش کنیم؟ دیگر چه گناهی از این بزرگ‌تر؟ مگر شراب ام‌الخبائث نیست؟ مگر نه اینکه شراب از پلیدی و از عمل شیطان است؟» تشویش و اضطرابش ذره‌ای بر امام علیه السلام اثر نمی‌کند؛ و امام کاظم علیه السلام با همان آرامش همیشگی می‌فرماید: «باید از کارش تبری بجوید؛ نه از خودش».

بحارالانوار، جلد ۲۷، صفحه ۱۳۷

پدر بزرگ | لحظه بیست و چهارم

با وسواس عجیبی به سرووضعش توی آینه نگاه می‌کند. گاهی با موهایش ور می‌رود و گاهی با یقه و آستینش. ژست‌های دلخواهش را روبه روی آینه تمرین می‌کند و چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاهی می‌کند تا از زمان قرارش با مهرداد نگذرد.

دلِ خوشی از مهرداد و دوستان جدیدش ندارد اما فعلاً چاره‌ای ندارد جز معاشرت با آن‌ها. نه که خیلی از مهرداد خوشش بیاید یا کارهایش را تأیید کند؛ اما پدر مهرداد از آن کله‌گنده‌های مایه‌دار است. چند تا کارخانه و شرکت دارد و کلی کارگر زیردستش دارد. پیش خودش فکر می‌کند که آینده‌نگری کرده برای یکی دو ماه دیگر که سربازی‌اش تمام می‌شود و باید در به در بدود دنبال کار. از الآن حساب کرده روی رفاقت با مهرداد و واسطه شدن پدرش برای بند شدن دستش در کارخانه.

نگاه دیگری به ساعتش می‌کند و با سرعت راه می‌افتد سمت پارک بزرگ شهر. قرار است راه بیفتند توی خیابان و از این پارک به آن پارک خیابان‌ها

را گز کنند و به قول معروف وقتشان را دورهم بگذرانند.

راه که می‌افتند مهرداد و بقیه شروع می‌کنند به مسخره کردن دیگران. یک روز به قد بلندها می‌خندند و یک روز به کوتاه‌قدها؛ یک روز به لاغرهای گری می‌دهند و یک روز به چاق‌ها و امروز روز مردان کچل است. از این کارها لجش می‌گیرد و ته دلش هم راضی به این جور کارها نیست ولی چاره‌ای ندارد. اگر قرار به خربزه خوردن است، باید پای لرزش هم بنشیند.

۱۰۳

نزدیک ظهر است و قرار است دوباره مهرداد دست‌به‌جیب شود و این بار بروند سراغ ساندویچی جدیدی که در محله‌شان باز شده. هنوز به ساندویچی نرسیده‌اند که از دور چشمش به پدر بزرگش می‌افتد که دارد به سمتشان می‌آید. استرس سرتاپایش را می‌گیرد. حتی فکرش هم نمی‌کرد که با هم رو در رو بشوند. او هم از آن پیرمردانی است که موی سرشان ریخته است.

بلافاصله به بهانه خرید سیگار وارد سوپری محل می‌شود و از همان جا صدای تیکه و کنایه‌هایی که بار پدر بزرگش می‌شود، گوش و دلش را می‌خراشد.

چند وقت است که هوای دیدار امام علیه السلام به دلش نیفتاده. برایش عجیب است این حالت. قدیم‌ترها که هنوز این دوره‌های دوستانه شب‌نشینی در برنامه‌اش نبود، اگر هفته‌ای می‌گذشت و چشمش به صورت امام علیه السلام نمی‌افتاد؛ دلش می‌گرفت. پا روی دلش می‌گذارد و به دیدار امام علیه السلام می‌رود. امام رضا علیه السلام از او استقبال می‌کند و راجع به دوره‌های دوستانه جدیدش از او سوال می‌کند. کمی جا می‌خورد از اینکه خبر این دوره‌ها، به امام علیه السلام هم رسیده است. با لکنت جواب می‌دهد: «بله با آن‌ها نشست و برخاست دارم؛ اما در دلم مخالف رفتار و گفتار آن‌ها هستم». امام علیه السلام بزرگوارانه ادامه می‌دهد: «با آنان هم‌نشینی نکن. خداوند در سوره انعام، آیه ۶۸ می‌فرماید چون ببینی کسانی [به قصد توطئه] در آیات ما فرو می‌روند، از آن‌ها روی برگردان تا به سخن دیگری پردازند و اگر شیطان تو را به فراموشی افکند پس از توجه و رفع غفلت، با آنان منشین».

رجال کشی، صفحه ۴۵۷

یک نگاه | لحظه بیست و پنجم

روی کاناپه نشسته و منتظر است تا هر چه زودتر مهمانی تمام شود و استراحتی به گوش‌هایش بدهد. یک گوشش دراست و گوش دیگر دروازه. کنار دستش یکی از وراج‌های فامیل نشسته و از اول مهمانی شروع کرده به حرف زدن از این آن و آن؛ از عیب‌های پیرزن‌های فامیل شروع کرده و دارد به سبک‌بازی‌های دختران جوان فامیل ختم می‌کند.

متعجبانه با خودش فکر می‌کند که این زن، این حافظه قوی را از کجا آورده. اگر جای دیگری خرجش می‌کرد استادی، پرفسوری، چیزی می‌شد؛ اما انگار این استعداد را در بست گذاشته برای سخن‌چینی. خجالت می‌کشد که حرفش را قطع کند و با او مخالفت کند. به قول مادرش این دسته آدم‌ها خیلی خطرناک‌اند؛ نه می‌شود حرفشان را تأیید کرد و نه حتی رد! فقط باید هر چه می‌گویند از این گوش شنید و از آن گوش بیرون کرد. هر از گاهی به بهانه‌های مختلف موضوع حرف را عوض می‌کند و بحث را می‌برد روی آلودگی هوا و نیامدن باران؛ اما انگار بی‌فایده است؛ چون

او دوباره رشته کلام را دست می‌گیرد و خیلی زیرکانه صحبت‌ها را ربط می‌دهد به اخلاق و رفتار یکی از فامیل!

همیشه حرف‌هایی دارد که یا رابطه دو نفر را شکراب کند یا اینکه تا مدتی اعصاب افراد را به هم بریزد. این بار هم حرف‌هایش دارد به جاهای خطرناک می‌رسد. به یک زخم قدیمی که خیلی وقت پیش حل و فصل شده بود و الآن دوباره در حال تازه شدن است. اگر این حرف‌ها به گوش کسی برسد باز یک جنگ جهانی توی فامیل به راه می‌افتد.

۱۰۷

دوست ندارد اجازه راه انداختن این فتنه را بدهد. پیش از آنکه حرفش گل کند، با صورتی برافروخته نگاه خیلی تندی به او می‌کند. آن قدر تند و سخت که او ناگهان جا می‌خورد و حرفش را قطع می‌کند. همان موقع از کنارش بلند می‌شود و یک راست می‌رود توی حیاط. فکرش مشغول شده. نمی‌داند که کارش درست بوده یا نه؛ اما مطمئن است حداقل تا مدتی جلوی یک فتنه بزرگ را گرفته است.

می‌داند که عده‌ای برای انجام ندادن واجباتی مثل امر به معروف و نهی از منکر، عذر و بهانه‌هایی دارند که البته موجه نیست. خبر دارد که بعضی از اصحابش فکر می‌کنند حتما باید زور و قدرت داشته باشند تا بتوانند دست به کار شوند و گناهی را مانع می‌خواهد به آن‌ها یاد بدهد که تحت هیچ شرایطی نباید در مقابل منکر آسوده بنشینند و خم به ابرو نیاورند. دوست دارد حتی به کمترین میزان هم که شده در مقابل منکر بایستند. از آموزه‌هایی که از پیامبر ﷺ آموخته برایشان می‌گوید؛ برای آن‌هایی که خیلی‌هایشان پیامبر ﷺ را دیده‌اند و صدایش را هنوز در گوش جان‌شان نگه داشته‌اند. امیرالمؤمنین (علیه السلام) خطاب به اصحاب و یارانش می‌فرماید: «رسول خدا ﷺ به ما دستور داد تا با فرد گناهکار، با ترش‌رویی و چهره‌ای درهم‌کشیده برخورد کنیم».

عوالی اللثالی، جلد ۳، صفحه ۱۹۰

مثل روزهای دیگر | لحظه بیست و ششم

روی صندلی‌های برعکس اتوبوس نشسته و زل زده به دخترهای ته اتوبوس. توی دلش افسوس می‌خورد از پوشش و آرایش زننده بعضی جوان‌ترها و هرهر و کرکری که راه‌انداخته‌اند. دوست دارد که برای هدایت آن‌ها کاری انجام دهد؛ اما دو دل است. فکر می‌کند که یک نفره چه کاری از دستش ساخته است. از این گذشته، معتقد است که این وظیفه دولت است که برای ترویج حجاب و برخورد با بدحجابی برنامه‌ریزی و فرهنگ‌سازی کند. بعد هم به نتیجه می‌رسد که اصلاً همین‌که از دیدن جوان‌هایی با این سرووضع، دلش ناراحت می‌شود و افسوس می‌خورد، برای خدا بس است. از اتوبوس پیاده می‌شود. توی پیاده‌رو پسری را می‌بیند که یک پاکت نان خشک را پرت می‌کند توی سطل زباله. هاج و واج پسر را نگاه می‌کند. افسوس می‌خورد که حرمت نان را نمی‌داند! به این فکر می‌کند که چه بچه بی‌تربیتی است و چه والدینی داشته که یادش نداده‌اند جای نان حتی اگر خشک شده باشد، توی سطل آشغال نیست. باز هم دودل می‌شود که آیا الان باید تذکری بدهد یا نه؛ اما به این نتیجه می‌رسد که این وظیفه پدر و

مادرهاست که حرمت و ادب و این قبیل مسائل را یاد بچه‌هایشان بدهند. نفسی تازه می‌کند و از پله‌های ساختمان بالا می‌رود. هر روز به محل کار که می‌رسد، بی‌ملاحظگی‌های همکارش می‌شود آینهٔ دقش. همکارش مرتب از تلفن محل کار با فک و فامیل‌هایش تماس می‌گیرد و تلفن را زمین نگذاشته، یک‌بند پشت سر شوهر و اقوام شوهرش بدگویی می‌کند. بارها خواسته تذکری دوستانه به او بدهد؛ اما پیش خودش حساب و کتاب کرده و نتیجه گرفته که تذکرش تأثیری که ندارد هیچ، باعث طلبکار شدن همکارش هم می‌شود. ضمناً این وظیفهٔ مدیر و ناظر است که ته و توی کارهای کارمندا را در بیاورند و اشتباهاتشان را اصلاح کنند.

شب در خانه به اتفاقاتی که از صبح برایش افتاده، فکر می‌کند. می‌بیند که امروزش هم مثل روزهای دیگرش گذشته؛ با حرص خوردن از دست کلی آدم که با رفتار غلطشان، زندگی و آینده‌شان را خراب می‌کنند. با تأسف سری تکان می‌دهد و غرق می‌شود در کاغذهایی که باید بایگانی‌شان کند.

هشدارشان می‌دهد، هشدار جدی و مهم، هشدار که تنشان را می‌لرزاند و به راهشان می‌آورد. دوست ندارد که آن‌ها ناخواسته گرفتار عاقبت بدی شوند که خودشان باعث می‌شوند. عاقبت حتمی جامعه‌ای را برایشان به تصویر می‌کشد که رفتارهایی شبیه رفتار بعضی از آن‌ها داشتند. جامعه‌ای که عذاب‌های سهمگین الهی گریبانشان را گرفت و آیینۀ عبرتی برای آیندگان شدند. از خودشان به آن‌ها مهربان‌تر است و برای همین نمی‌تواند از اشتباهاتی که عاقبت به شرشان می‌کند، چشم‌پوشی کند. پیامبر ﷺ نگاهی به چشمان نگران افراد امتش می‌کند و می‌فرماید: «وقتی امت من به غلط‌های رایج بین خودشان واکنش نشان ندهند و امر به معروف و نهی از منکر را به گردن هم بیندازند، پس باید آمادۀ پذیرش عذاب‌های خانمان‌سوز الهی باشند».

کافی، جلد ۵، صفحه ۵۹

حس تلخ | لحظه بیست و هفتم

قلم و کاغذ را آماده کرده و نشسته جلوی آئینه. چند وقتی است عادت کرده که شب به شب بنشیند و خودش را برانداز کند. دوست ندارد از حال و روز خودش بی خبر باشد و هوای خودش را نداشته باشد. کارهای خوب و بدش را روی کاغذ می آورد و بعد از نوشتن هر مورد اندکی فکر می کند.

یک طرف صفحه کارهای خوب است و سمت دیگر کارهای بد. کارهای خوب نصف صفحه را پر می کنند و کارهای بد هم کم کم وضعیتشان دارند بهتر می شوند و دیگر مثل قبل تا آخر صفحه را پر نمی کنند.

روی لیست اشتباهاتش که دقیق می شود، می بیند که بعضی کارهای اشتباه، هنوز در کاغذهای هر شبش تکرار می شوند. دست انداختن دیگران، بی توجهی به نماز و سرنزدن به پدر و مادر. هر شب عهد جدیدی می بندد برای دوری از آنها؛ اما خوب می داند که امروز فکرش مشغول درد جدیدی است که هر روز تجربه اش می کند؛ اما تابه حال آن را بد نمی دانسته. درد جدیدی که جرقه اش حدیثی شد که امروز در ورودی مترو به چشمش خورد. قلمش را

به دست می‌گیرد و می‌نویسد: چشم‌چرانی مسافر مترو، تهمت راننده تاکسی به مسافر، کم‌فروشی مغازه‌دار محل، بددهنی مشتری به دست‌فروش و دزدی فروشنده سیگار از پیرمرد مشتری. انگار یکی دو تا نیستند و حالا حالاها باید قلم به دست باشد. بعد از دیدن حدیث بود که فهمید باید از امروز باید گناه‌های آشکار دیگران را هم در ردیف گناه‌های خودش بنویسد.

این دست‌گناه‌ها را پررنگ‌تر می‌نویسد و به آن‌ها بیشتر فکر می‌کند. حس و حال امشبش خیلی فرق می‌کند. شب‌های قبل فقط حس ندامت از گناهان خودش، در وجودش بود و دلش می‌شکست و آخر سر هم قطره اشکی و راز و نیازی با خدا؛ و سبک و سر حال به رختخواب می‌رفت؛ اما امشب حس تلخی دارد.

این همه آدم در مقابل او به دستورات خدای او بی‌توجهی و حتی بی‌احترامی کرده‌اند؛ و او طرف خدا را نگرفته است. احساس می‌کند که سکوتش، نشانه رضایت به گناهانی بود که در مقابل دیدگانش انجام شده. حال رابطه امشبش با خدا اصلاً خوب نیست.

اجازه نمی‌دهد گناه ترک امر به معروف و نهی از منکر برای شیعیانش تنها یک گناه معمولی و ساده جلوه کند. می‌داند که شیعیانش خبر ندارند از اتفاق تلخی که برایشان رقم می‌خورد و بر او که امام است، سخت است این ندانستن و تباه شدن. ذات کثیف گناه را می‌بیند و حقیقت آن را می‌شناسد. می‌داند تفاوت زیادی است بین معصیت‌هایی که از سر غفلت، ناگهان انجام می‌شوند؛ ولی بعد از مدتی گناهکار سر عقل می‌آید و از صمیم دل توبه می‌کند و صفحه دلش از سیاهی گناه پاک می‌شود؛ با این گناه خانمان سوز؛ با این گناه که عواقب بدی دارد و کسی که مرتکبش می‌شود، با پروردگار اعلام جنگ کرده است! امام صادق علیه السلام می‌فرماید: «هر کس بتواند جلوی مفسد را بگیرد ولی نگیرد، دوست دارد خدا معصیت شود. چنین کسی اعلام دشمنی با خدا کرده است».

کافی، جلد ۵، صفحه ۱۰۸

لحظہ ہدایت | لحظہ بیست و ہشتم

خودکارش را روی کاغذ بالا و پایین می‌برد و به خطوط نامفهوم روی صفحه اضافه می‌کند. این انتخاب می‌تواند شروعی باشد برای فعالیت حرفه‌ای او. مانده میان یک دوراهی سرنوشت‌ساز. نمی‌داند پذیرفتن کدام پروژه برایش بهتر است؛ از یک طرف انتشارات معروف و شناخته‌شده‌ای به او پیشنهاد خوبی داده. سفارش داده تا دربارهٔ زندگی شخصی تأثیرگذار و سرشناس کتابی بنویسد؛ و طرف دیگر هم یک موسسهٔ تازه تأسیس است که در به در دنبال کسی می‌گردد تا کتاب داستانی با موضوع امر به معروف و نهی از منکر بنویسد. مساله‌ای که از سه سال پیش، دغدغهٔ اصلی‌اش شده است.

می‌داند اگر با انتشارات معروف قرارداد ببندد، اسمش می‌رود روی کتاب و می‌تواند پیشرفت زیادی کند. حتی ممکن است اگر همکاری با آن‌ها را قبول کند، این اقدام سکوی پرتابی شود برایش و وقتی اسمش سر زبان‌ها افتاد، با خیال راحت‌تری بتواند سراغ دغدغه‌ای که این سال‌ها گوشهٔ ذهنش بوده، برود و اثرش را افراد بیشتری تهیه کنند. دو دل است و با خودش کلنجار می‌رود. هنوز نمی‌داند این نامه را برای کدام مخاطب می‌نویسد. این هفتمین

کاغذی است که مچاله می‌کند و یک راست پرت می‌کند توی سطل زباله. دیگر دستش به نوشتن نمی‌رود. این فکرها رمق ذهن و توان دستش را گرفته.

اگر نیمه شب سه سال پیش دعوای پسر جوان محله شان که معلم قرآن نوجوانان محل از جمله پسر خودش بود نمی‌دید، شاید هیچ وقت احساس نمی‌کرد که باید راجع به این موضوع بنویسد. همان شب وقتی بدن خونین جوان که به خاطر نهی از منکر با پسران شرور محل درگیر شده بود را به بیمارستان رسانده بود و از او سوال کرده بود که چرا خود را درگیر چنین مساله‌ای کرده، حدیثی برایش خوانده بود که دیگر جای تردید برای درست بودن کارش نگذاشته بود. به دغدغه‌اش فکر می‌کند. به اینکه چقدر رؤیایی است اگر با نوشتن یک کتاب داستان، برای تغییر ذهنیت خیلی‌ها قدمی بردارد و بتواند نگاه خیلی‌ها را به امر به معروف و نهی از منکر عوض کند. مطمئن است که یقیناً در این دوره و زمانه جای این کتاب بسیار خالی‌تر است از یک زندگی‌نامه. تردیدش به یقین تبدیل می‌شود. حالا با خیال راحت‌تری مخاطب نامه‌اش را انتخاب می‌کند.

به خیال خودشان کارهای مهم‌تری دارند. گاهی غافل‌اند و گاهی هم خودشان را توجیه می‌کنند. به دلشان وعدهٔ جبران می‌دهند و با این جور وعده‌ها، یک عمر خوش‌اند. نقداً به کارهایی می‌رسند که به خیالشان مهم‌ترند و باید زودتر انجام شوند؛ ولی چطور به اهمیت این کارها پی برده‌اند؟ آیا از پیامبر و امام و عالمی شنیده‌اند؟ ریز که نگاه شود بیشتر این اهم و مهم‌ها، ریشه در خواستهٔ دل و هوای نفس دارد؛ اما امیرالمؤمنین (علیه السلام) که ساختش فراتر از امیال نفسانی است، به مهم‌ترین عمل دینی اشاره می‌کنند و می‌فرمایند: «تمام اعمال نیک و حتی جهاد در راه خدا، در برابر امر به معروف و نهی از منکر همچون قطره‌ای است در برابر دریایی عمیق و پهناور».

نهج‌البلاغه، حکمت ۳۷۴